

# کشمکشِ پیکر و فرہ

سیلہ مہلہ شجاع



# کشتی پهلوان گرفته

نویسنده : سید مهدی شجاعی  
تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

# فهرست

\* پیشگفتار

\* قسمت ۱

\* قسمت ۲

\* قسمت ۳

\* قسمت ۴

\* قسمت ۵

\* قسمت ۶

\* قسمت ۷

\* قسمت ۸

\* قسمت ۹

\* قسمت ۱۰

\* قسمت ۱۱

\* قسمت ۱۲

\* قسمت ۱۳

\* قسمت ۱۴

\* منابع

# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## مقدمه

هیچکس آیا توانسته است غم فاطمه را (سلام الله علیها) در سوگ پدر به تصویر بکشد، جز ناله های بیت الاحزان فاطمه؟

در اندوه جگر سوز علی (سلام الله علیه) در مواجهه با فاطمه میان در و دیوار و گاه، شستن صورت نیلی و بازوی کبود فاطمه، هیچ هنرمند عارفی توانسته است مرثیه بسراید آنچنانکه از عمق رنج آدمی در چروکهای پیشانی علی خبر دهد و وسعت غمهای خلقت را در پهنای اشک علی بشناسد و بشناساند جز بار اشک پنهانی علی؟

هیچکس را یارای آن بوده است که آلام محض زینب را به هنگام دیدار سر برادر بر بام نیزه ها بیان کند، جز خون جاری از سر مبارک زینب؟

اگر زینب (سلام الله علیها) با مشاهده سر برادر، حسین روحی فداه سلامت سر خویش را تاب آورده بود و سر بر ستون کجاوه نکوبیده بود، چه کسی عشق را، درد را و هجران را در آفرینش تفسیر می کرد؟

اینها دردهایی است که نویسنده را، اگر احساس داشته باشد، خاکستر می کند و قلم را، اگر به تعداد درختان عالم باشد، می سوزاند و دفتری به پهنای گیتی را آتش می زند.

سوز اشکهای فاطمه، هنوز پای عارفان را در بیت الاحزان او سست می کند و کمر ابرار را می شکند و آتش به جان اولیاء الله می اندازد.

معاذ الله که رشحۀ هیچ قلمی بتواند با اشک سوزناک علی به هنگام شستن پیکر فاطمه برابری کند. کجاست اسماء؟

از او بپرسید: فرشتگانی که در اشکهای آن هنگام علی به تبرک غسل می کردند، بال و پرشان نسوخت؟

آنچه بر پیشانی تاریخ تشیع، چروکهایی اینچنین عمیق آفریده، دردهایی از این دست است. دردهایی که گفتنی نیست، بیان کردنی نیست، تصویر و تصور کردنی نیست.

درد را اگر بسیار عمیق باشد به زخم تشبیه می کنند و زخم را اگر بیش از حد سوزنده باشد به آتش. و حرارت کدام آتشی می تواند با هرم قلب علی در بیست و پنج سال سکوت خار در چشم و استخوان در گلوی او برابری کند؟ پس اینگونه دردها « مشبه » نیستند، « مشبه به » اند و تاریخ شیعه، آکنده از دردهایی اینگونه است.

غم کمرشکن و چاره سوز حسین (علیه السلام) در شهادت برادر علمدار، عباس (علیه السلام)، روحی فداه سکوت اندوهبار حسین (علیه السلام) جان عالمی به فداش، در برابر جگر پاره پاره امام برادر حسن، (سلام الله علیه) حسرت عمیق عباس برادر، عباسِ عمو، عباسِ پدر و عباسِ امید در جراحات مشک آب. درد وصف ناشدنی سجاد در شهادت مظلومانه پدر و از آن پس، همچنان انبوه درد بر درد و تراکم جراحات بر جراحات و زخم بر زخم و اتصال مدام جوی خون. انگار که تاریخ را در سرزمین شیعه با خون رقم می زنند، با

مظلومیت خون و این قلم تنها کاری که می تواند بکند، اقرار و اعتراف به عجز است در مسیر شناخت الفبای این کتابِ مظلومیت، چه رسد به شناساندن و تقریر و تصویر کردن آن.

و الحمد لله رب العالمین  
سیدمهدی شجاعی

## قسمت ۱

### ولادت زهرای مرضیه (سلام الله علیها)

روزگار غریبی است دخترم! دنیا از آن غریبتر!  
این چه دنیایی است که دختر رسول خدا را در خویش تاب نمی آورد؟  
این چه روزگاری است که «راز آفرینش زن» را در خود تحمل نمی کند؟  
این چه عالمی است که دردانه خدا را از خویش می راند؟  
روزگار غریبی است دخترم. دنیا از آن غریبتر.  
آنجا جای تو نیست، دنیا هرگز جای تو نبوده است. بیا دخترم، بیا، تو از آغاز  
هم دنیایی نبودی. تو از بهشت آمده بودی، تو از بهشت آمده بودی...  
آن روزها که مرا در حرا با خدا خلوتی دوست داشتنی بود، جبرئیل؛ این  
قاصد میان عاشق و معشوق، این رابط میان عابد و معبود، این ملک خوب و پاک  
و صمیمی، این امین رازهای من و پیامهای خداوند، پیام آورد که معبود، چهل  
شبانه روز تو را می خواند، یک خلوت مدام چهل روزه از تو می طلبید...  
و من که جان می سپردم به پیامهای الهی و آتش اشتیاقم زبانه می کشید با  
دم خداوندی، انگار خدا با همه بزرگی اش از آن من شده باشد، بال در آوردم و  
جانم را در التهاب آن پیام عاشقانه گداختم.  
آری، جز خدا و جبرئیل و شوی تو کسی چه می دانست حرا یعنی چه، کسی

چه می داند خلوت با خدا یعنی چه؟

اما... اما کسی بود در این دنیا که بسیار دوستش می داشتیم، خدا همیشه دوشتس بدارد، دل نازکش را نمی توانستم نگران و آرزده خویش ببینم.

همان که در وقت بی پناهی پناهم شد و در وقت تنگدستی، گشایشم و در سرمای سوزنده تکذیب دشمنان، تن پوش تصدیقم؛ مادرت خدیجه خدا هم نمی خواست او را دل نگران و مشوش ببیند.

در آن پیام شیرین، در آن دعوت زلال آمده بود که این چهل روز مفارقت از خدیجه را برایش پیغام کنم.

و کردم، عمار، آن صحابی وفادار را گسیل کردم:

- جان من! خدیجه! دوری ام از تو، نه به واسطه کراهت و عداوت و اندوه است، خدا تو را دوست دارد و من نیز، خدا هر روز، بارها و بارها، تو را به رخ ملائکه خویش می کشد، به تو مباحثات می کند و... من نیز این دیدار چهل روزه من با آفریدگار و... ضمناً فراق تو، هم فرمان اوست. این چهل شبانه روز را تاب بیاور، آرام و قرار داشته باش و در خانه را به روی هیچکس نگشای. من چهل افطار در خانه فاطمه بنت اسد می گشایم تا وعده الهی سرآید و دیدار تازه گردد.

پیام که به مادرت خدیجه رسید، اشک در چشمهایش حلقه زد و آن حلقه بر در چشمها ماند تا من در شام چهلم، حلقه از در برداشتن و وقتی صدای دلنشین خدیجه از پشت پنجره انتظار برآمد که:

- کیست کوبنده دری که جز محمد (صلی الله علیه وآله و سلم) شایسته

کوفتن آن نیست؟

گفتم:

- محمدم.

دخترم! شادی و شغفی که از این دیدار در دل مادرت پدید آمد، در

چشمه‌هایش درخششی آشکار می گرفت. افطار آن شب از بهشت برایم به ارمغان آمده بود، طرفهای غروب جبرئیل، آن ملک نازنین خداوند، با طبقی در دست، آمد و کنارم نشست. سلام حیات آفرین خدا را به من رساند و گفت که افطار این آخرین روز دیدار را، محبوب جلّ و علا از بهشت برایت هدیه کرده است.

در پی او میکائیل و اسرافیل هم آمدند خدا ارج و قربشان را افزون کند جبرئیل با ظرفی که از بهشت آورده بود، آب بر دستهایم می ریخت، میکائیل شستشویشان می داد و اسرافیل با حوله لطیفی که از بهشت همراهش کرده بودند، آب از دستهایم می سترد.

بین دخترم! جان پدر به فدایت که همه مقدمات ولادت تو قدم به قدم از بهشت تکوین می یافت این را هم باز بگویم که تو اولین کسی هستی که به بهشت وارد می شوی. تویی که بهشت را برای بهشتیان افتتاح می کنی.

این را اکنون که تو مهیای خروج از این دنیای بی وفا می شوی نمی گویم، این را اکنون که تو اسماء را صدا می کنی که بیاید و رختهای مرگ را برایت مهیا کند نمی گویم، این را اکنون که تو وضوی وفات می گیری نمی گویم، همیشه گفته ام، در همه جا گفته ام که من از فاطمه بوی بهشت را می شنوم.

یک بار عایشه گفت:

- چرا اینقدر فاطمه را می بویی؟ چرا اینقدر فاطمه را می بوسی؟ چرا به هر دیدار فاطمه، تو جان دوباره می گیری؟  
گفتم:

- خموش عایشه! فاطمه بهشت من است، فاطمه کوثر من است، من از فاطمه بوی بهشت می شنوم، فاطمه عین بهشت است، فاطمه جواز بهشت است، رضای من در گروی رضای فاطمه است، رضای خدا در گروی رضای فاطمه است، خشم فاطمه جهنم خداست و رضای فاطمه بهشت خدا.

فاطمه جان! خاطر تو را نه فقط بدین خاطر می خواهم که تو دختر منی، تو

سیده زنان عالمیانی، تو برترین زن عالمی، خدا تو را چنین برگزیده است و خدا به تو چنین عشق می ورزد. این را من از خودم نمی گویم، کدام حرف را من از جانب خودم گفته ام؟

آن شب که به معراج رفته بودم، دیدم که بر در بهشت به زیباترین خط نوشته است: « خدایی جز خدای بی همتا نیست، محمد (صلی الله علیه وآله و سلم) پیامبر خداست. علی معشوق خداست، فاطمه، حسن و حسین برگزیدگان خدا هستند و لعنت خدا بر آنان که کینه ورز این عزیزان خدا باشند ». این را اکنون که تو غسل رحلت می کنی نمی گویم آن روز که من در خیمه ای نشسته بودم و بر کمائی عربی تکیه کرده بودم یادت هست؟ تو و شوی گرامی ات علی و دو نور چشمم حسن و حسین نشسته بودید و من برای چندمین بار اعلام کردم که:

– ای مسلمانان بدانید: هر کسی که با اینان یعنی با شما در صلح و صفا باشد من با او در صلح و صفایم و هر کس با اینان یعنی با شما به جنگ برخیزد، من با او در ستیزم، من کسی را دوست دارم که این عزیزان را دوست بدارد و دوست نمی دارند این عزیزان را مگر پاک طینتان و دشمن نمی دارند این عزیزان را مگر آلودگان و تردامنان.

فاطمه جان بیا! بیا که سخت در اشتیاق دیدار تو می سوزم، بیا، بیا که دنیا جای تو نیست و بهشت بی تو بهشت نیست. راستی! به اسماء بگو: آن کافور که از بهشت برایم آمده بود و ثلث آن را خود به هنگام وفات خویش به کار گرفتم و دو ثلث دیگر آن را برای تو و علی گذاشتم بیاورد. به آن کافور بهشتی حنوط کن دخترم که ولادت تو بهشتی است و وفات تو نیز بهشتی است. سلام بر تو آن روز که زاده شدی، سلام بر تو آن دو روز که زیستی، سلام بر تو اکنون که می آئی و سلام بر تو آن روز که برانگیخته می شوی.

## قسمت ۲

### بتول رسول الله (صلی الله علیه وآله)

وقتی رسول محبوب من به خانه درآمد، انگار خورشید پس از چهل شام تیره، چهل شام بی روزن، چهل شام بی صبح از بام خانه طلوع کرده باشد، دلم روشنی گرفت و من روشنی را زمانی با تمام وجود، با تک تک رگها و شریانهایم احساس کردم که نور حضور تو را در درون خویش یافتم.

آن حالات، حالاتی نبود که حتی تصور و خیالش هم از کنار ذهن و دل من عبور کرده باشد. کودکی در رحم مادر خویش با او سخن بگوید؟ کودکی در رحم مادر خویش خداوند را تسبیح و تقدیس کند؟ من شنیده بودم که عیسی بر شوی من و او درود در گهواره سخن گفته بود و وحدانیت خدا و نبوت خویش را از مأذنه گهواره فریاد کرده بود... و این همیشه برترین معجزه در اندیشه من بود اما من چگونه می توانستم باور کنم که کودکی در رحم مادر خویش با او به گفتگو بنشیند، او را دلداری دهد و پیامبری پدرش را شاهد و گواه باشد؟

و من چگونه می توانستم تاب بیاورم که آن کودک، کودک من باشد و آن مخاطب، من باشم؟ چگونه می توانستم این شادی را در پوست تن خویش بگنجانم؟ چگونه می توانستم این شمع را در درون دل خویش پنهان کنم؟ چگونه می توانستم این عظمت را در خود حمل کنم؟

شاید آن چند ماه حضور تو در وجود من، شیرینترین لحظات زندگی ام بود. شب و روز گوش دلم در کمین بود که کی آوای روحبخش تو در سرسرای وجودم بیچد و کی کلام زلال تو بر دل عطشناک من جاری شود؟

نفهمیدم آن چند ماه شیرین چگونه گذشت و درد زادن کی به سراغم آمد، اما همان هراس که از درد زادن بر دل مادران چنگ می اندازد، دست استمداد مرا به سوی زنان مکه دراز کرد. زنان قریش و بنی هاشم همه روی برگرداندند و دست امید مرا در خلأ یأس وا گذاشتند.

- مگر نگفتیم با یتیم ابوطالب ازدواج نکن؟ مگر نگفتیم ترا خواستگاران ثروتمند بسیارند؟ مگر نگفتیم حرمت اشرافیت را مشکن، ابهت قریش را خدشه دار مکن؟ مگر نگفتیم ثروت چشمگیری را با فقر محمد (صلی الله علیه وآله و سلم) درنیامیز؟ کردی؟ حالا برو و پاداش آن سربیزی ات را بگیر. برو و کودکت را به دست قابله ائزوا بسپار...

غمگین شدم، اما به آنها چه می توانستم بگویم؟ آن زنان ظلمانی چه می دانستند نور نبوی چیست؟ چه می فهمیدند ازدواج احمدی چگونه است؟ چگونه می توانستند بدانند خلق محمدی چه می کند؟ از کجا می توانستند دریابند که خوی مهدوی چه عظمتی است؟ آن زنان زمینی، شوی آسمانی چه می فهمیدند چیست؟

به خانه بازگشتم، با درد زایمان رفتم و با دو درد زایمان و تنهایی بازگشتم. آب، اما در دل پیامبر تکان نمی خورد که او دو دست در آسمان داشت و دو پای در زمین. هر چه من بیقرار بودم او قرار و آرامش داشت. هر چه من بی تاب تر می نمودم او به من سکینه بیشتری می بخشید.

ناگهان دیدم که در باز شد و چهار زن بلند بالا و گندمگون که روحانیتشان بر زیباییشان می افزود داخل شدند! که بودند اینان خدا یا؟ یکی شان به سخن درآمد که:

- نترس خدیجه! ما رسولان پروردگار توایم و خواهران تو.  
آنگاه که من قدری قرار و آرام گرفتم، گفتم:  
- من ساره ام همسر ابراهیم، پیامبر و خلیل خدا.  
آن دیگری که دلنشین سخن می گفت و تبسمی شیرین بر لب داشت گفت:  
- من مریم دختر عمرانم، مادر عیسی پیامبر و روح خدا.  
آن سومی که نگاهی مهربان و محجوب داشت، به سخن درآمد که:  
- من آسیه ام، دختر مزاحم. همسر فرعون که به موسی مؤمن شدم.  
و دریافتم که چهارمین زن که صلابتی کم نظیر داشت کلثوم، خواهر موسی  
است، پیامبر و کلیم خدا.  
گفتند:

- خداوند ما را فرستاده است تا یاریت کنیم در این حال که هر زنی به زنان  
دیگر محتاج است.

سپس ساره در سمت راستم نشست، مریم در طرف چپم، آسیه در پیش  
رویم و کلثوم پشت سرم. من آنجا نه خودم که مقام و قرب تو را در نزد خداوند  
بیش از پیش دریافتم و با خودم گفتم: ببین خدا چقدر این فرزند را دوست می  
دارد که قابله هایش را گلهای سرسبد عالم زنان انتخاب کرده است.

تو را نه بدانسان که مادران، حمل خویش می گذارند بلکه بدان فراغت که  
مادری کودکش را از آغوش خود به آغوش مادری دیگر می سپارد، به دست آن  
چهار عزیز سپردم، و تو پاک و پاکیزه، قدم بدین جهان گذاردی، طاهره مطهره! و  
مکه از ظهور تو روشن شد و جهان از نور حضور تو تألؤ گرفت...

ده حورالعین که هم اکنون نیز از بهشتیان دیگر بی تابترند برای دیدار تو، به  
خانه فرود آمدند، هر کدام با ملاحظ خاصی در چشم و طشت و ابریقی در دست.  
آب کوثر را من اول بار در آنجا دیدم و تا نگفتند که آن آب است و کوثر است من  
ندانستم، همچنانکه تا پیامبر نفرمود که تو زهره ای و خدا نفرمود که تو کوثری

من ندانستم.

فرمود پیامبر که به آفتاب اقتدا کنید و از او هدایت بجوید و آنگاه که خورشید غروب کرد. به ماه و آنگاه که ماه پنهان گشت به زهره و آنگاه که زهره رفت به دو ستاره فرقدين، و در پاسخ هويت اين انوار هدايت، پیامبر فرمود:

- من خورشيدم، علی ماه است و فاطمه، زهره و حسن و حسين (سلام الله علیهما) دو ستاره فرقدين.

و وقتی خدا به رسول من و عالمیان وحی فرمود: «إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ»، من فهمیدم که تو کوثری و هیچ مادری، دختری به خوبی دختر من نزاده است. آن بانوان گرانقدر تو را به آب کوثر شستشو کردند و در دو جامه ای که از بهشت آمده بود، سفیدتر از شیر، خوشبوتر از مشک و عنبر پیچیدند، و اکنون که تو اسماء را فرستاده ای تا آن کافور بهشتی را برای رحلت و رجعتت به بهشت آماده کند، اکنون که بهترین جامه های خویش را برای ملاقات با خدا بر تن کرده ای، و اکنون که رو به قبله خفته ای و جامه ای سفید بر سر کشیده ای و به اسماء گفته ای که پس از ساعتی بیاید و ترا صدا کند و اگر پاسخی نشنید بداند که تو به دیدار پدر نایل شده ای، اکنون... اکنون من به یاد آن جامه های بهشتی و آن آب کوثر و آن لحظه های شیرین تولدت افتادم که تو برای اقامتی چند روزه از بهشت به زمین می آمدی و اکنون که آخرین لحظات حیات دردآلوده ات سپری می شود چون مرغ پر و بال مجروحی که از قفسی هجده ساله رها می گردد به سوی ما پر می کشی.

دخترم! بتول من که خدا تو را در میان زنان بی مثل و همتا ساخت. بتول من! دختر دل گسسته ام از دنیا! دختر آخرتم! دختر معادم! دختر بهشتی من! بتول من که خدا تو را از همه آلودگیها منزّه ساخت! عزیز دلم! خدا تو را چند روزی به زمینیان امانت داد تا بدانند که راز آفرینش زن چیست؟ و رمز خلقت زن در کجاست؟ و اوج عروج آدمی تا چه پایه بلند است. می دانم، می دانم دخترم که

زمینیان با امانت خدا چه کردند، می دانم که چه به روزگار دُرْدانه رسول خدا آوردند، می دانم که پارهٔ تن من را چگونه آزدند، می دانم، می دانم، بیا! فقط بیا و خستگی این عمر زجرآلوده را از تن بگیر!

ملائک بال در بال ایستاده اند و آمدن تو را لحظه می شمروند.

حوریان، بهشت را با اشک چشمهایشان چراغان کرده اند.

بیا و بهشت را از انتظار درآر. بیا و در آغوش پدرت قرار و آرام بگیر.

سلام بر تو! سلام بر پدرت و سلام بر شوی همیشه استوارت.

## قسمت ۳

### ام ابیها (سلام الله علیها)

گویی تقدیر چنین بوده است که حضور دو روزه من در دنیا با غم و اندوه عجین شود، هر چه بود گذشت و هر چه می بود می گذشت و من می دانستم که تقدیر چگونه رقم خورده است و می دانستم که غم، نان خورشت همیشه من است و اندوه، همسایه دیوار به دیوار دل من.

اما آمدم، آمدم تا دفتر زنان بی سرمشق نماند، آمدم تا قرآن مثال بیابد، تفسیر پیدا کند، نمونه دهد، آمدم تا خلقت بی غایت نماند، بی مقصود نشود، بی هدف تلقی نگردد.

من اگر نبودم، من و پدرم اگر نبودیم، من و شویم اگر نبودیم، من و شما نور چشمان و فرزندانم اگر نبودیم، اگر ما نبودیم، جهان آفریده نمی شد، خلقت شکل نمی گرفت، آفرینش تکوین نمی یافت، این را خداوند جل و علا تصریح فرموده است. گریه نکنید عزیزان من! شما از این پس جای گریستن بسیار دارید. بر هر کدام از شما مصیبتها می رود که جگر کوه را کباب می کند و دل سنگ را آب. حسین جان! این هنوز ابتدای مصیبت است، رود مصیبت از بستر حیات تو عبور می کند. مظلومیت جامه ای است که پس از پدر قاعده تن تو می شود. تو مظلوم مضاعف تاریخ می شوی که مظلومیت نیز در پرده استتار می

ماند. حسین جان! زود است برای گریستن تو! تو دیگر گریه نکن! تو خود دُرْدانه اشک آفرینشی!

عالم برای تو گریه می کند، ماهیان دریا و مرغان آسمان در غم تو می گریند. پیامبران همه پیش از تو در مصیبت تو گریسته اند و شهادت داده اند که روزی همانند روز تو نیست. بیا، از روی پای من برخیز و سر بر سینه ام بگذار اما گریه نکن. گریه تو دل فرشتگان خدا را می سوزاند و جگر رسول خدا را آتش می زند. اکنون که زمان اندوه من نیست، زمان شادکامی من است، لحظه رهایی من است. گاه اندوه من آن زمان بود که بر زمین نازل شدم، آغاز دوره غمبار من آنگاه بود که نه چون آدم (علیه السلام) به اجبار و از سر گناه بلکه چون پدرم محمد (صلی الله علیه وآله و سلم) به اختیار و از سر لطف و رحمت پروردگار، از بهشت هبوط کردم. مهبطم اگر چه مهبط وحی بود و منزلم اگر چه منزل جبرئیل و قرارگاهم اگر چه قرارگاه عزیزترین بنده خدا و خاتم پیامبران او، اگر چه آن دستها که به استقبالم آمده بود، دستهای برترین زنان عالم امکان بود، اگر چه اولین جامه هایی که در زمین بر تن کردم، جامه های بهشتی بود، اگر چه به اولین آبی که تن سپردم، زلال بی همانند کوثر بود، اگر چه... اما... اما محنت و مظلومیت نیز، از بدو تولد با من زاده شد، با من رشد کرد و در من تبلور یافت.

من هنوز اولین روزهای همنشینی با گهواره را تجربه می کردم که آمد و رفت تازه مسلمانان زجر کشیده اما صبور و مقاوم به خانه مان آغاز شد. رفت و آمدی مؤمنانه اما هراسناک، عاشقانه اما بیم زده، خالص و صمیمی و شورانگیز اما ترسان و گریزان و مراقب.

خدنگ اولین خبرهایی که از ورای گهواره می گذشت و بر گوش جگر من می نشست، شکنجه و آزار و اذیت مؤمنان نخستین بود.

یک روز خبر سمیه می آمد، آن پیرزن زجر دیده ای که عمری در عطش باران توحید زیسته بود و با چشیدن اولین قطرات آن از ابر دستهای پیامبر، همه

چیز خویش را فدا کرد و جان خود را سپر ایمان خالص خود ساخت. آن پیرزن مؤمنی که سختترین شکنجه‌ها را بر تن رنجور و نحیف خویش هموار ساخت تا ندای حق پیامبر بی لبیک نماند.

روز دیگر خبر یاسر می آمد؛ یاسر را مشرکان در بیابان سوزان و تفتیده حجاز خوابانده اند و سنگهای سخت و گران بر اندام او نهاده اند تا او دست از توحید بردارد و در مقابل بتها سر بساید.

یک روز خبر بلال می آمد، روز دیگر عمار، روز دیگر... و من به وضوح می دیدم که شکنجه‌ها و آسیبها و لطمه‌ها نه فقط بر نومسلمانان ایثارگر که بر پدرم رسول خدا وارد می شود و او چه می تواند بکند جز اینکه هر روز بر این مؤمنان محبوس بگذرد و آنان را به صبر و استواری بیشتر دعوت کند. «**صبراً یا آلِ یاسر، صبراً یا بلال...**»، و... بغضها و اشکها و گریه‌های خویش را به خانه بیاورد.

در تب و تاب شکنجهٔ پیروان مؤمن و معدود بسوزد اما توان هیچ ممانعت و دفاعی نداشته باشد.

خدا بیمارزد ابوطالب را و غریق رحمت کند حمزه را که اگر این دو حامی با صلابت و قدرتمند نبودند، آنکه در بیابان سوزان، سنگ بر شکمش می نشست پیامبر بود و آن بدن که آماج عمودها و نیزه‌ها قرار می گرفت، بدن مبارک پیامبر بود، همچنانکه با وجود این دو حامی موحد و استوار نیز آنکه شکنجهٔ شتر بر سرش فرود می آمد پیامبر بود و آنکه پایش به سنگ جهالت دشمنان می آزد، پیامبر بود سلام خدا بر او.

من هنوز شیرخواره بودم که عرصه را بر پدرم و پیروان او تنگتر کردند، زمینی را که به برکت او و به یمن خلقت او پدید آمده بود، نتوانستند بر او ببینند، او را، ما و مؤمنان او را به دره‌ای کوچاندند که خشکی و سختی و سوزندگی اش شهرهٔ طبیعت بود و زبانزد تاریخ شد.

من اولین قدمهای راه افتادیم را بر روی ریگهای سوزان شعب ابیطالب گذاشتم و من به وضوح می دیدم که سختتر از آن تاوولها که بر پاهای کودکانه من می نشست، زخمهایی بود که سینه فراخ پدرم رسول خدا را شرحه شرحه می کرد و قلب عالمگیر او را می سوزاند.

یکی می آمد و لبهای چون کویر، تفته و ترک خورده اش را به زحمت در مقابل پدرم می گشود و می گفت:

- آب!

و پدرم بی آنکه هیچ کلامی بگوید چشمهای محجوبش را به زیر می انداخت و اندکی فاصله میان دندانهای مبارکش را بیشتر می کرد تا آن صحابی مؤمن، سنگ را در دهان او ببیند و ببیند که رسول خدا هم برای مقابله با آتش جگر سوز عطش، سنگ می مکد و آن دیگری مجاله از فشار گرسنگی، کشان کشان خود را به پیامبر می رساند و سلام و اسلام خود را تجدید می کرد تا رسول خدا بداند که یارانش، محکم و استوار ایستاده اند و هیچ حادثه ای نمی تواند آنان را به زمین ضعف بنشانند یا به پرتگاه کفر بکشاند و وقتی پدرم او را در آغوش تحسین می فشرد، او تازه درمی یافت که رسول خدا هم در مقابل فشار گرسنگی، سنگ بر شکم خویش بسته است!

همین خرمایی که مشتی اش انسانی را سیر نمی کند، آن زمان یک دانه اش در دهان چهل انسان می گشت تا چهل مرد را در مرز میان زندگی و مرگ ایستاده نگاه دارد.

من شیر آمیخته به اندوه مادرم خدیجه را در کوران و تلاطم این دردهای درهم پیچیده نوشیدم. سفره چشم اهل دره روزها و روزها منتظر می ماند تا مگر محموله خوراکی از میان چنگالهای محاصره کنندگان شعب عبور کند و از لا به لای سنگ و کلوخهای دامنه، به سلامت بگذرد و چند روز قناعت آمیز را پر کند.

دوران شعب پیش از آنکه طاقت زندانیان به سرآید تمام شد، اما آنچه تمام نشد، آسیبها و آزارهایی بود که بر جسم و جان پیامبر فرود می آمد. این بارهای طاقت فرسا تا آن زمان که مادرم خدیجه حیات داشت بسیار هموارتر می نمود.

وقتی پیامبر پا از درگاه خانه به درون می گذاشت، ملاطفتها، مهربانیها، همدردیها و دلداریهای خدیجه آنچنان او را سبکبال می کرد که پدرم حتی تا وقت وفات هم او را به یاد می آورد و گهگاه در فراق او می گریست. یادم نمی رود، یکبار عایشه از سر حسادت، نام مادرم را به تحقیر برد و پدرم آنچنان بر او نهیب زد که عایشه، هیچگاه دیگر جرأت نکرد در حضور رسول الله، از خدیجه بی احترام یاد کند.

خبر رحلت مادر، برای من بسیار دردناک بود بخصوص که زخم شعب ابیطالب هنوز التیام نیافته بود و اندوه تنهایی پدرم کاستی نپذیرفته بود. من وقتی به یکباره جای مادرم را در خانه، خالی یافتم سرآسیمه و آشفته موی به دامن پدر آویختم که مادرم کجاست؟!

پدرم غم آلوده و مضطرب به من می نگریست و هیچ نمی گفت، شاید هیچ لحنی که بتواند آن خبر جانسوز را در آن بریزد نمی یافت. جبرئیل از پس این استیصال فرود آمد و به پدرم از جانب خدا پیام داد که:

- سلام مرا به فاطمه ام برسان و بگو که مادر تو را در قصری از قصرهای بهشت جای دادیم که از طلا و یاقوت سرخ فراهم آمده است و او را با مریم دختر عمران و آسیه همخانه ساختیم.

و من به یمن این پیام خداوند، آرامش یافتم، خداوند، جل و علا را تقدیس و تنزیه کردم و گفتم که سلامها و سلامتیها همه از اوست و تحیتها همه به او باز می گردد. کلام خدا اگر چه تسلای دل من شد اما فقدان خدیجه در کوران حوادث، چیزی نبود که برای پیامبر و من تحمل کردنی و تاب آوردنی باشد.

دلداری خدیجه نبود اما تیرهای تهمت و افترا و آسیب و ابتلای پیامبر همچنان به شدت و قوت خود باقی بود. یک روز دیوانه اش می خواندند، یک روز ساحرش لقب می دادند. یک روز دروغگو و لافزن و عقب مانده اش می نامیدند و هر روز به وسیله ای دل مبارک او را می آزرדند.

البته اصل و ریشه پیامبر استوارتر و شاخه و برگش در آسمان گسترده تر از آن بود که عصیانها و کفرانها و تهمتها و اذیتها بتواند خدشه و خللی در دعوت او پدید بیاورد یا ملول و خسته اش کند و از پایش درآورد.

او تا بدانجا در دعوت به هدایت ثبات می ورزید و از دل و جان مایه می گذاشت که گاهی خدا به او فرمان توقف می داد و او را به مواظبت از جسم و جانش ملزم می نمود.

آنچه دل پیامبر را می آزرَد، نه آزار دشمنان که جهالتشان بود، پیامبر نه از آنان، که بر آنان غمگین می شد که چرا تا بدان پایه بر جهالت خویش، پای می فشردند، و پا از احصار کفر و شرک بیرون نمی گذارند، چرا در فضای حیاتبخش توحید تنفس نمی کنند، چرا حلاوت و شیرینی عبودیت را نمی چشند.

و در این غمخواری، مشارکتی که ابوطالب موحد و خدیجه مهربان با او می کردند از دست و دل هیچ ایثارگری جز همین دو بر نمی آمد.

وقتی ابوطالب و خدیجه رفتند، وقتی ابوطالب و خدیجه، هر دو در یکسال با پیامبر وداع کردند، پیامبر بسیار بیش از آنچه تصور می کرد، تنها شد و من اگر می خواستم فقط دختر او باشم، باری از دوش تنهایی او بر نمی داشتم. پدرم با آن همه مصیبت و سختی، نیاز به مادر داشت، مادری که پروانه وار گرد شمع وجود او بگردد و با بالهای محبت و ایثار، اشکهایش را بسترده و من تلاش کردم که برای پدرم محبوبترین خلق جهان مادری کنم و موفق شدم.

پدرم مرا به مادری قبول کرد و به لقب « **أُمّ آبیها** » مفتخرم ساخت. و این شاید یکی از شیرینترین لقبهایی بود که خدا و پیامبرش به من داده بودند.

این لقب البته آسان به دست نیامد. پشت این لقب، خون دلها خفته بود و تیمارها نهفته. هیچ کس نمی تواند عمق جراحت دل مرا بفهمد آن زمانی که من پدرم را پریشان حال و آشفته موی بر درگاه خانه می یافتم یا آزرده پای و آلوده لباس در آغوشش می فشردم، یا مجروح و زخم خورده، تیمارش می داشتم.

هر سنگ نه بر پای او که بر چشم من فرود می آمد و هر زخم نه بر اندام او که بر جگر من می نشست. با این تفاوت عمیق که دل او، دل پیامبر بود، عظیم و استوار و نلرزدنی و دل من، دل فاطمه بود، نازک و لطیف و شکستنی.

شرایط آنقدر سخت و سختتر شد که خداوند پیامبرش را دستور هجرت داد. مردمی که به خورشید با نفرت می نگرند، شایسته شب اند. مردمی که به سوی آفتاب کلوخ پرتاب می کنند، لایق ظلمت اند. خورشید، طلوع کردنی است. ابرهای سیاه حتی اگر در آغاز مشرق کمین کنند، خورشید، متین و بزرگوار از کنارشان خواهد گذشت و روشنی اش را به ارمغان جهانیان خواهد برد.

پیامبر شبانه می بایست از مکه هجرت می کرد، در آن زمان که چهل کافر قداره بند دور تا دور خانه او را در محاصره داشتند و چهل شمشیر خون آشام لحظه می شمردند تا خون او را به تساوی میان خویش، تقسیم کنند.

پیامبر، ایثارگری می طلبید تا در جای خویش بخواباند و کفار را ناکام بگذارد. آن ایثارمنش هیچکس جز پدر شما، علی بن ابیطالب نمی توانست باشد، وقتی پیامبر به او اشارت فرمود و از او نظر خواست. او نپرسید: من چه می شوم؟ عرضه داشت:

- شما به سلامت می مانید؟

پیامبر فرمود:

- آری، پسرعموی گرامی ام.

و وقتی دل ما، از هول و اضطراب، قرار نداشت، علی شیرین ترین خواب

عمرش را آن شب به رختخواب پیامبر، هدیه کرد و شأن نزول آیتی دیگر از قرآن را بر افتخارات خویش افزود. ملائکه حیرت کردند و خدا مباحات ورزید.

«وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ، وَاللَّهُ رَؤُفٌ بِالْعِبَادِ». (۱) و میان مردم کسی هست که جانش را با رضای خدا، تاخت می زند و خدا دوستدار (اینگونه) بندگان است.»

پیامبر بر دوش سلمان از میان کفار چشم و دل کور عبور کرد و آنان نفهمیدند. پرسیدند:

- چیست بر دوش تو؟

سلمان راستگو گفت:

- پیامبر.

آنان خندیدند و نفهمیدند و به بستر پیامبر هجوم بردند. آنچه می خواستند در رختخواب بود اما نمی دانستند. آنان جان پیامبر را می خواستند و علی جان پیامبر بود. علی آینه تمام نمای پیامبر بود، «انفسنا و انفسکم» در آن مباحله تاریخساز، شأن علی بود اما آنها که درکشان بدین پایه نمی رسید و فقط جسم پیامبر را می شناختند، خود را ناکام یافتند و خشمگین و زخم خورده بازگشتند، صدای سایش دندانهای کینه جویشان در گوش شب طنین می افکند اما دستشان از جهان کوتاه بود که جهان در غار ثور، رحل اقامتی سه روزه افکنده بود.

دل مسلمانان از خلاصی پیامبر قرار و آرام یافت اما جسم و جان و خانمانشان نه. کفار و مشرکینی که پیامبر را دور از دسترس می یافتند زهر خود را به جان مؤمنان و بستگان او می ریختند.

پاورقی

۱- سوره بقره: آیه ۲۰۷.

پیامبر اما به مدینه وارد نشد. در قباء استقرار یافت و هر چه مؤمنین مدینه پای فشردند، یک کلام فرمود:

– من به مدینه وارد نمی شوم مگر به همراه دو عزیزم علی و فاطمه.  
و از آنجا به علی بن ابیطالب پیام داد که به همراهی فاطمه ها به مدینه بیا،  
من همچنان چشم انتظار و استقبال، گشوده شما می دارم.  
علی بن ابیطالب بلافاصله از ما، سه فاطمه، من، فاطمه بنت اسد و فاطمه دختر زبیر بن عبدالمطلب و تنی چند از زنان و ضعیفان کاروانی ساخت و پس از اعلامی عمومی به سوی مدینه حرکت کرد.

شیها را در منازل بین راه به نماز و تهجد و عبادت می پرداختیم و روزها را راه می رفتیم. کفار و مشرکین که از کف دادن پیامبر برایشان سنگین و گران تمام شده بود، بدشان نمی آمد که از میانه راه بازمان گردانند و به گروگانمان بگیرند. هنوز تا مدینه بسیار مانده بود که اسود غلام ابوسفیان راه را بر ما گرفت و گفت:

– من فرستاده ابوسفیانم و مأمورم که راه را بر شما ببندم تا او خود، سر رسد.

بدنهای زنان کاروان چون بید می لرزید و نگرانی و اضطراب بر دلهایشان چنگ می انداخت، اما دل من به علی و خدای علی محکم بود. علی مرتضی به صلابت کوه ایستاد و فریاد کشید:

– ما باید به مدینه برویم، در راه رفتن به مدینه، من هر مانعی را از سر راه برخوادم، حتی اگر این مانع، اسود، غلام ابوسفیان باشد، جان خود را بردار و راه خود را پیشگیر.

اسود تمکین نکرد، علی مرتضی دوباره هشدار داد، مؤثر نیفتاد، سه باره او را بر جان خویش ترساند، سخت سری کرد. حضرت، شمشیر از نیام برکشید و در پی جنگ سختی جسد او را بر جای گذاشت و کاروان را دوباره حرکت داد.

هنوز راه چندان‌ی نپیموده بودیم که ابوسفیان، بر سر راه سبز شد. جسد اسود را در میان راه دیده بود و چون ماری زخم خورده به خود می پیچید، نعره زد:  
- ای علی! که غلام مرا کشته ای! به چه اجازه ای زنان خویشاوند مرا به مدینه می بری؟

علی مرتضی، خونسرد، متین و استوار پاسخ فرمود:  
- با اجازه آنکس که اجازه من به دست اوست. تو هم از سرنوشت غلامت عبرت بگیر و جانت را بردار و بگریز.

ابوسفیان شمشیر کشید و علی مرتضی آنقدر با او شمشیر زد که او حیاتش را در مخاطره دید، مغمو و شکست خورده جان‌ش را برداشت و گریخت.  
مردی به مردانگی علی آفریده نشده است و شمشیری به کارسازی شمشیر او. (۱) خدا فقط می داند که در خلقت او چه کرده است.

وقتی بر پیامبر وارد شدیم، بوی جبرئیل فضا را آکنده بود، آغوش پیامبر، هنوز بوی جبرئیل می داد، بوی عرش، بوی وحی. پدرم، علی را که در آغوش فشرد، فرمود:

- پیش پای شما جبرئیل اینجا بود و به من خبر داد از عبادات شما در میان راه و از مناجاتتان با خدای تعالی و از سختیها و جنگ و گریزهایتان تا بدینجا... و این آیات در شأن شما نزول یافت.

«آنان که یاد خدا می کنند، ایستاده و نشسته و بر پهلو و در آفرینش آسمان و زمین اندیشه می کنند (و می گویند): خدایا! تو اینها را به عبث نیافریده ای، تو پاک و منزهی، ما را از عذاب جهنم، نگاه دار. خدایا! آن را که تو به جهنم فرود بری، خوار و ذلیل کرده ای و ستمگران را هیچ یآوری نخواهد بود. خدایا! ما

پاورقی

---

۱- «لَا سَيْفَ إِلَّا ذَوَالْفَقَارِ وَلَاقَتِي إِلَّا عَلَى».

شنیدیم که منادی ایمان ندا درمی داد که ایمان بیاورید به پروردگارتان و ایمان آوردیم، خدایا بخش گناه های ما را و بپوشان بدیهایمان را و در معیت خوبانمان بمیران. خداوندا! و آنچه را که بر پیامبرت وعده کرده ای بر ما ارزانی دار و در روز جزا خوارمان مکن که تو در وعده و پیمان خویش تخلف نمی کنی. پس خداوند استجابت کرد دعایشان را من عمل هیچیک از زن و مرد اهل عمل شما را تباه نمی کنم... پس آنانکه هجرت کردند و از دیارشان رانده شدند و در راه من اذیت و آزار دیدند و تن به مقاتله سپردند بدیهایشان را پاک می کنیم و در بهشتهایی واردشان می سازیم که از زیر آن، نهرها روان است: پاداشی از سوی خدا، که در نزد خداست بهترین و ارزنده ترین پاداشها». (۱)

این آیات به یکباره خستگی راه از تنهایمان سترد و خود بهترین پاداش شد برای آن سختیها که در راه خدا کشیده بودیم.

در ابتدای مدینه روزها و شبهای آرامتری داشتیم، انصار، مؤمن و مهربان بودند و مهاجرین صبور و استوار. آرامش نسبی مدینه، فرصتی بود تا پدرتان مرا از پدرم رسول الله خواستگاری کند. در مقابل آن سختیها و مصائب که این دو پسر عم، پشت سر گذاشته بودند، آرامش مدینه مجالی می نمود برای وصلت ما. هم اکنون پدرتان علی مرتضی خواهد آمد، برخیزید عزیزان من! بیش از این بی تابی نکنید. علی خود از شنیدن خبر، چنان بی تاب شده است که میان راه چند بار ردایش در پایش پچیده است و او را به زمین افکنده است. نه فقط دل علی که پای علی نیز با این خبر لرزیده است، بیتاب ترش نکنید، برخیزید عزیزان من! بغضهائتان را فرو بخورید، اشکهایتان را بسترید و علی را تسلی دهید... (سلام الله علیه)

پاورقی

---

۱- آیه ۱۹۰ تا ۱۹۵ سوره آل عمران: نمونه بینات در شأن نزول آیات ص ۱۷۲ و ۱۷۳ و کتاب کشف الغمه فی معرفة الانمه ص ۵۳۹.

## قسمت ۴

### سرور زنان عالم

این پای را بگو از ارتعاش بایستد، این دست را بگو که دست بدارد از این لرزش مدام، این قلب را بگو که نلرزد، این بغض را بگو که نشکند و اشک از نودان چشم نریزد، این دل بی تاب را بگو که فاطمه هست، نمرده است. ای جلوه خدا! ای یادگار رسول! زیستن، بی تو چه سخت است! ماندن، بی تو چه دشوار! این مرگ، مرگ تو نیست. مرگ عالم است. حیات بی تو، حیات نیست! این مرگ نقطه ختمی است بر کتاب جهان.

زمین با چه دلی ترا در خویش می گیرد و متلاشی نمی شود؟  
آسمان با چه چشمی به رفتن تو می نگرد که از هم نمی پاشد و فرو نمی ریزد؟

خدا اگر نبود من چه می کردم با این مصیبت عظمی؟  
« اَنَا لِلَّهِ وَ اَنَا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ ».

فاطمه جان! عزیز خدا! دُرْدانه رسول! چه بزرگ است فتنه های جهان و چه عظیم است ابتلاهای خدای مَنان.

پس از ارتحال پیامبر، خدا می داند که دل من، تنها گرم تو بود. در آن و انفسای بعد از وفات نبی که همه مرتد شدند جز چند تن، چشمه زلال اسلام

محض از خانه تو می جوشید.

در آن طوفانها که کشتی اسلام را دستخوش امواج جاهلیت می کرد، تنها لنگر متین و استوار، لنگر رضای تو بود.

در آن گردبادهای سهمگین پس از وفات پیامبر که حق در زیر پای مردم، کعبه در پشتشان، پیامبر در زوایای غفلت زده و زنگار گرفته دلهایشان و شیطان در عقل و چشم و گوششان جای می گرفت، جاده منتهی به خانه تو، تنها طریق هدایت بود، که بی رهرو مانده بود.

در آن ابتدای میعاد مستمر موسای اسلام، که سامری بر منبر هدایت نبوی و ولایت علوی تکیه می زد، تنها تجلی انوار ربوبی بر درختان خانه تو بود، رضای تو اسلام بود و خشم تو کفر. (۱)

هیئات. هیئات. اگر رود خروشان اسلام در مسیر اصلی خویش، یعنی جرگه رضای تو و نه شوره زار غضب خداوند جریان می یافت، مدت اقامت تو در دنیای پس از رسول، اینسان قلیل و ناچیز نمی گشت.

آنچه تو، همسر جوان مرا شکست، شکست نور بود پس از وفات پیامبر و آنچه تو، مادر مهربان کودکان مرا به بستر ارتحال کشانید خون دل بود.

اهل زمین و آسمان گواهند که تو پس از پیامبر، هیچ نخوردی، جز خون دل. زهرای من! این تازه ابتدای مصیبت ماست.

این من که سر تو را بر دامن گرفته ام، پس از تو، جز بر بالش غم، سر نخواهم گذاشت و جز نخلهای کوفه همراز نخواهم یافت.

این حسن که سر بر سینه تو نهاده است و گریه جگر سوزش امان مرا بریده است، روزی خون دل عمر خویش را به واسطه زهر خیانت بر طشت غربت خواهد

پاورقی

---

۱- «إِنَّ اللَّهَ تَبَارَكَ وَ تَعَالَى يَغْضِبُ لَغَضَبِ فَاطِمَةَ وَ يَرْضَى لِرِضَاهَا».

ریخت.

این حسین که ضجه هایش دل ملائکه الله را می لرزاند و بعید نیست که هم الان قالب تهی کند و جان نازک خویش را به جان تو پیوند زند، روزی به جای لبیک، چکاچک شمشیر خواهد شنید و به جای متابعت، خنجر و نیزه و تیر خواهد دید.

این زینب که هم اکنون بر پای تو افتاده است و هر لحظه چون شمع، کوچک و کوچکتر می شود، مگر نمی داند که باید پروانه وش به پای چند شمع بسوزد و دم برنیاورد؟

تو را به خدای فاطمه سوگند که برخیز و به ام کلثوم بگو که اگر جان مرا می خواهد لحظه ای از گریستن دست بردارد که من نمی دانم غم تو جانسوزتر است یا گریه ام کلثوم؟

و نمی دانم دخترکی که در یک مصیبت فاطمی اینچنین بی تاب است با آن مصیبت‌های عاشورایی چه می کند؟

این نوگلان که اکنون اینچنین جامه می درند جز چند روز از فصل خزان عمر تو را در نیافته اند. عمری که تمامت آن جز یک فصل فصل خزان نبوده است. تو پیش از آنکه به خانه من درآیی مادر پدر بوده ای و از آن پس شریک همه دردهای من.

و مادری در شرایطی که طفل اسلام، آماج تیرهای جهل و شرک و کفر می شود یعنی سپر شدن و دشنه های کینه و تیرهای جهل و شمشیرهای شرک را به جان خریدن.

به مدینه که درآمدیم طفل اسلام از آب و گل درآمده بود، اگر چه به بهای شعب ابیطالب، به بهای خون دل‌های تو، به بهای دندان پیامبر، به بهای زخم‌ها و شهدای مکرر.

و این آرامش مدنی، پس از آن طوفان سهمگین مکی، به من مجالی می

بخشید تا تو را؛ برترین دختر عالم را، از پدرت رسول خدا، خواستگاری کنم.  
و این کار برای کسی که معلم مدرسه حجب و حیاست در ارتباط با کسی که  
نه پسرعمو که برادر او بوده است و پدر تنهاییهای او و معلم و مربی او و مقتدا و  
پیامبر او، بسیار مشکل بود.

اما کدام گره است که با انگشتان خلق محمدی گشوده نمی شود؟ کدام  
غنچه است که با لبهای مبارک محمدی وا نمی شود؟

دست که بر کوبه در بردم همه وجودم از حجب و حیا به عرق نشست. ام  
سلمه که در را گشود شاید چهره مرا آشفته آتش آزمون دیده باشد، پیش از آنکه  
ام سلمه جویای کوبنده در شود، صدای گرم پیامبر بر گوش جانم نشست که  
فرمود:

- در را برایش باز کن ام سلمه. و بگو که داخل شود. او مردی است که خدا و  
رسول توأمأ بدو عشق می ورزند. او عاشق و معشوق خدا و پیامبر است. باز کن  
در را برای او.

ام سلمه سؤال کرد:

- پدر و مادرم به فدایت، تو هنوز ندیده ای که کیست پشت در و اینگونه از  
او تمجید می کنی؟

پیامبر فرمود:

- دست کم مگیر آن کس را که اکنون پشت این در ایستاده است. او برادر  
من است و پسرعموی من و محبوبترین خلائق در نزد من.

آن سخنان عطوفت آمیز و آن کلمات مهرانگیز، قاعدتاً می بایست از شرم و  
حیای من بکاهد و مرا در سخن گفتن با پیامبر، آسوده تر کند. اما چنین نکرد،  
هر چه من بیشتر محبت رسول را نسبت به خویش دریافتم بیشتر حیا کردم در  
بیان آنچه از او می خواستم.

سلام کردم و به امر پیامبر زانو به زانوی او نشستم. سرم را از سر حیا به زیر

انداختم و نگاهم را از شرم بر زمین زیر پای پیامبر دوختم. آن دانای ماضی و مستقبل به یقین می دانست که من به چه نیت و حاجتی امروز به خانه او درآمده ام، اما پرسید:

- انگار با کوله بار حاجتی آمده ای. کوله بار تقاضای خویش را بر زمین اجابت من بگذار که هر حاجت تو در نزد من بی چون و چرا برآورده است.  
چه می گفتم؟  
گفتم:

- پدر و مادرم به فدایت، نیاز به گفتن نیست که تو نه پسرعمو که پدر و مربی و مقتدای من بوده ای، مرا از عمویت و پدرم ابوطالب و مادرم فاطمه بنت اسد، در آن حال که کودک بودم و نارس، گرفتی، به غذای خویش تغذیه ام کردی، به ادب خویش مؤدبم ساختی و از پدر و مادرم بر من دلسوزتر و مهربانتر بودی. خدا مرا به تو و با دستهای تو هدایت کرد و از گمراهی و شرکی که خویشان من بر آن بودند رهایی بخشید، و به خدا سوگند که تو، یا رسول الله پشت و پناه ذخیره من در دنیا و آخرت بوده و هستی. دوست دارم که خدا بیش از این مرا به حضور تو پشتگرمی ببخشد. مرا نیاز به کاشانه و همسری است که سکینه و آرامش را برایم به ارمغان بیاورد.

و از شدت حجب، سر را بیشتر در خویش فرو بردم و آهسته ادامه دادم:  
- من امروز به خواستگاری دختر گرانقدرت فاطمه آمده ام. میان این خواهش و اجابت چقدر فاصله است؟

چهره پیامبر باز و بازتر شد و تبسمی شیرین بر لبان او نشست و این کلمات دوست داشتنی از میان لبهای مبارک او تراوش کرد:

- بشارت باد بر تو ای ابوالحسن که پیش پای تو جبرئیل بر من فرود آمد و پیام آورد که پیوند تو و فاطمه را خداوند جلّ و علا، در آسمانها منعقد کرده است...

آنگاه از آمدن صرصائیل گفت و خطبه خواندن راهیل بر منبر عرش و...  
رازهای بسیار دیگر و سپس با خنده ای ملیح فرمود:

- خوب، چیزی هم با خود داری برای تشکیل زندگی؟  
گفتم:

- پدر و مادرم به فدایت، هیچ چیز من بر تو پوشیده نیست، مرا شمشیری  
است و زره و شتری و غیر از اینها از مال دنیا هیچ ندارم.  
پدرت فرمود:

- شمشیر، عصای دست توست، تو به داشتنش ناگزیری، که در راه خدا جهاد  
می کنی و دشمنان خدا را با آن به دیار عدم می فرستی. شتر هم ابزار کار  
توست، با آن نخلستانهای خود و اهلت را آبیاری می کنی و بدان بار سفر می  
کشی. همان زره را کابین فاطمه قرار بده، من به همان راضیم، اما تو، تو از من  
خشنود هستی؟  
عجب سئوالی!  
گفتم:

- بله، پدر و مادرم به فدایت، تو مرا غرق در بشارت و سرور کردی. تو  
همیشه فرخنده فال و مبارک بال و کمالمند بوده ای، سلام خدا بر تو.  
پیامبر فرمود:

- بانی این پیوند آسمانی به گفته امین الملائکه، خداوند جل و علاست و ما  
فقط مجری این عقد بر روی زمینیم، برو به سمت مسجد و مردم را در این شادی  
آسمانی سهیم کن. من نیز به دنبال تو خواهیم آمد و عقد را در پیش چشم خلائق  
جاری خواهیم ساخت تا چشم تو بدان روشن شود و چشم دوستداران تو در دنیا  
و آخرت بدان روشنی گیرد.

تو بهتر می دانی که میان تو و پیامبر در اینباره چه گذشت، اما من با شعی  
بی نظیر از خانه درآمدم و روانه مسجد شدم. شادی ام آنچنان بود که اصحاب را

به شگفتی وامی داشت. در پاسخ سئوالشان از این همه شادی فقط می گفتم:  
- خدا و پیامبر، مرا برای فاطمه برگزیده اند. پیامبر ماجرا را به شما خواهد  
فرمود.

وقتی پیامبر به مسجد درآمد، بلال را فرا خواند و به او فرمود:  
- مهاجرین و انصار را بگو که جمع شوند.

وقتی همگان گرد آمدند، پیامبر بر فراز منبر رفت و فرمود:  
- حمد و سپاس خاص خداوندی است که به نعمتش ستایش می شود و به  
قدرتش پرستش. در حاکمیتش اطاعت شونده است و در عقوبتش وحشت انگیز.  
آنچه نزد اوست مطلوبست و فرمان او در زمین و آسمان نافذ. او کسی است که  
خلایق را به قدرت خویش آفرید و به احکام خویش متمایز ساخت و به دین  
خویش عزتشان بخشید و به واسطه پیامبر خود محمد (صلی الله علیه وآله و  
سلم) گرامیشان داشت. سپس خداوند تبارک و تعالی ازدواج را پیوندی دیگر  
قرار داد و فرمانی واجب. به واسطه ازدواج، خویشاوندی را محکم، و خلایق را  
بدان ملزم ساخت. فرمود خداوند مبارک نام و عالی مقام: و اوست که از آب،  
بشری آفرید، سپس برای او تبار و پیوندی قرار داد، که پروردگار تو قادری بی  
همتاست. ای خلایق! پیام هم اکنون جبرئیل این بود که خدای من، عزوجل  
ملائکه را در بیت المعمور گرد آورد و همه را گواه گرفت که خدمتکار و امه خود و  
دخت پیامبرش فاطمه را به بنده خود علی بن ابیطالب تزویج فرمود، و مرا فرمان  
داد که ازدواج این دو را در زمین برپا سازم. شما را بدین امر گواه می گیرم.

سپس نشست و به من فرمود:

- علی جان برخیز و خطبه ات را بخوان.

من برخاستم و در محضر خدا و پیشگاه رسول و ملاء خلایق، خطبه خواندم.  
وقتی از فراز منبر فرود آمدم، پدرت را شادمانتر از همیشه یافتم.  
پدرت فرمود:

- علی جان! آن زره را بفروش تا هر چه زودتر تو و فاطمه را سر و سامان و سرانجام دهیم. این را بارها شنیده ای که من رفتم و زره را به یکی از اصحاب فروختم. آن صحابی وقتی دریافت که من به چه نیت زره را در معرض فروش نهاده ام، پول و زره، هر دو را به اصرار به من داد و گفت:

- تو اکنون بدین هر دو نیازمندتری تا من. این زره هدیه من برای ازدواج تو. وقتی ماجرا را با پدرت گفتم برایش دعا کرد، پول را به تنی چند از اصحاب داد و گفت:

- این را ببرید و آنچه یک زندگی بدان آغاز می شود تهیه کنید و بیاورید. پول، شصت و سه درهم بود، یک پیراهن سفید، یک مقنعه، یک حوله، یک تختخواب، دو تشک، چهار بالش، یک قطعه حصیر، یک آسیای دستی، یک کاسه مسی، یک مشک آب، یک طشت، یک کاسه گلی، یک ظرف آبخوری، یک پرده پشمی، یک ابریق، یک سبوی گلی، دو کوزه سفالین، یک پوست به عنوان فرش و یک عبا، همه ازار تو شد برای تشکیل یک زندگی. وقتی اینها را پیش روی پدرت نهادند، اشک در چشمانش حلقه زد، دستهای مبارکش را به سوی آسمان بلند کرد و دعا فرمود:

- خدایا! به اهل بیت من برکت عنایت کن. و این ازدواج را برای کسانی که اکثر ظرفهایشان گلی است مبارک گردان.

خداوند بر مقام تو در نزد خویش بیفزاید فاطمه جان که برترین زنان عالم بودی و به کمترین مایحتاج از زندگی، قناعت فرمودی. من دنیا را پیش از ازدواج، طلاق گفته بودم و سختی دنیا در مذاقم عین حلاوت بود، اما تو، دختری که در سن جوانی، در سن آرزوهای شیرین، پا به خانه من می نهادی، چگونه آن همه سختی را بر جان خویش خریدی و لب جز به مهر و دهان جز به شکر نگشودی.

زیستن با کسی که به دنیا جز با دیده غضب نمی نگرد ساده نیست. حتماً

کسی چون فاطمه، چون تو باید که زیستنی اینچنین سخت و طاقت سوز را بتواند.

یادم نمی رود آن روز را که پس از دو روز، تلاش و خستگی و گرسنگی به خانه آمدم، گفتم: فاطمه جان! چیزی برای خوردن در خانه هست؟ تو شرمسار و مهربان گفتی:

- دو روز است که هیچ چیز در خانه برای خوردن نبوده است و کودکان دو روز است که جز گرسنگی، هیچ طعام ندیده اند.  
گفتم که:

- چرا این در دو روز هیچ نگفته ای؟  
گفتی:

- تو اگر می داشتی، حتم به خانه می آوردی، من شرم می کنم از تو چیزی بخوام که در دست و توان تو نیست.

و من شرمسار آن همه شکیبایی و مهربانی شدم و از خانه درآمدم تا حتی اگر شده با قرضی، چیزی فراهم کنم و به خانه آورم. از همسایه ای یک دینار وام گرفتم و به سمت بازار رفتم تا برایتان خوراکی تهیه کنم، در راه، مقدار را دیدم. هوا عجیب گرم بود، از خورشید، آتش می بارید و از زمین شعله های حرارت می جوشید. از سر و روی مقدار، عرق می ریخت و پیدا بود که گرسنگی رmq راه رفتن را از او گرفته است. گفتم:

- مقدار! در این گرما، به چه کار از خانه درآمده ای؟  
گفت:

- از من بگذرید ای ابوالحسن، و از حال من نپرسید.  
گفتم:

- برادرم محال است که از حال تو بیخبر بمانم و بگذرم.  
باز امتناع کرد و عاقبت در مقابل الحاح من تسلیم شد و گفت:

- صدای گریه گرسنگی زن و فرزندانم را تاب نیاوردم و از خانه بیرون زدم بدین امید که شاید خدا فرجی کند و گشایشی مرحمت فرماید.  
بغضی که در گلویم نشسته بود ترکید و اشک، پهنای صورتم را گرفت. آن یک دینار را به مقدار دادم و گفتم:

- تو از من نیازمندتری.

از شرم دستهای تهی به خانه بازنگشتم، به مسجد پناه بردم، نماز را به پیامبر اقتدا کردم. پس از فراغت از نماز پیامبر دستم را گرفت و به من فرمود:

- علی جان! مرا به خانه ات مهمان می کنی؟

چه می گفتم؟ پیامبر خود طالب تشرف بود و ما جز گرسنگی در خانه، هیچ نداشتیم. سکوت، تنها یاور شرمساری من بود که در آن لحظه هیچ کلام به کار نمی آمد، پیامبر سؤال خویش را مکرر فرمود و اضافه کرد:

- یا بگو که بیایم، یا بگو که نیایم، چرا سکوت می کنی؟  
دل را به دریای خُلق محمدی زدم و گفتم:

- شرمسارم ولی بیایید.

دست در دست پیامبر روانه خانه شدیم و من تمام راه نه از گرما که از شدت شرم، عرق می ریختم. رفته بودم که برای سفره خالی طعام بیاورم و اکنون مهمان می آوردم.

وقتی به خانه آمدم قامت تو در محراب، افراشته بود و از کاسه ای در کنار سجاده تو، بخار مطبوع طعام برمی خاست. طعامی که به یقین دنیایی نبود.  
تو بر پدرت و من سلام کردی و به استقبال آمدی. پیامبر تو را در آغوش گرفت، دست بر سر و رویت کشید و گفت:

- چگونه ای دخترم؟

تو دو روز تمام گرسنگی کشیده بودی و شاهد گرسنگی کودکان بودی، رنگ رویت از ضعف زرد بود و در پاهایت توان ایستادن نبود، اما گفتی:

- خوبم پدر. بسیار خوبم پدر.

وای که تو چه صبور و مهربان بودی.

من گفتم:

- این طعام از کجاست فاطمه جان؟

به جای تو پدرت پاسخ فرمود:

- این بدل آن یک دینار توست که به مقدار بخشیدی، تازه این غذای

بهشتی، جزای دنیای توست، باش تا پاداش آخرت.

سپس اشک در چشمان پدرت نشست و فرمود:

- شکر خدای را که تو را به منزله زکریا و فاطمه ام را به منزله مریم ساخت

که برایشان از بهشت طعام می آمد.

تو در خانه من اینگونه صبوری کردی و دم برنیاوردی. من چگونه می توانم

فراق چون تو مهربانی را تحمل کنم؟

بیش از یک ماه از عقدمان می گذشت و من هنوز تو را در خانه نداشتم و

شرم می کردم از اینکه با پدرت در اینباره سخن بگویم. یک روز برادرم عقیل به

خانه مان آمد و گفت:

- برادر! چرا فاطمه را از پدرش نمی خواهی تا زندگیتان سامان بگیرد و چشم

ما و دوستان تو به وصلت شما روشنی پذیرد؟

گفتم:

- اشتیاق من در اینباره کم نیست، اما حیا می کنم که با پیامبر در میان

بگذارم.

عقیل مرا سوگند داد که برخیزم و با او به خانه شما بیایم و ترا از پدرت

بخوام. در راه با ام یمین و ام سلمه مواجه شدم، آنها گفتند:

- این کار را به ما بسپارید که زنان اموری اینچنین را بهتر کارسازی می

کنند.

ما در پشت در ایستادیم و آنان پیام آوردند که پیامبر تو را فرا می خواند.  
من حیا دار و شرمسار، پیش رفتم و در کنار پیامبر نشستم. پیامبر، مهر آمیز  
فرمود:

- علی جان! می خواهی فاطمه را به تو بسپارم؟  
گفتم:

- بله، سر و جان به فدایت.  
فرمود:

- با همه میل و اشتیاقم علی جان! هم امشب یک میهمانی مختصر بگیر و  
همسرت را ببر.

سعد، گوسفندی هدیه کرد، تنی چند از صحابی ذرت آوردند، من هم با ده  
درهمی که پیامبر به من داده بود روغن و خرما و کشک خریدم و سفره ای  
گسترده شد. پیامبر فرمود:

- برو و هر که را که می خواهی دعوت کن، اما خانه کوچک است، بگو که ده  
نفر ده نفر بیایند و غذا بخورند و جایشان را به دیگران بدهند.

من به مسجد رفتم و هر که را که دیدم، دعوت کردم، بزودی خبر به دیگران  
رسید و جمعیت از گوشه و کنار مدینه راهی ضیافت شد. پیامبر در کنار ظرف  
غذا نشسته بود و با دستهای مبارکش برای میهمانان غذا می کشید، صدها نفر  
آمدند و خوردند و رفتند و غذا به برکت دستهای پیامبر، هیچ کم نیامد بعد برای  
من و تو غذایی کشید و کنار نهاد.

وقتی میهمانان، همه رفتند، تو را و مرا فراخواند، دستهایمان را اول بر سینه  
اش نهاد و بعد در دستهای هم. میان چشمهای هردومان را بوسه داد و به من  
فرمود:

- علی جان! همسرت خوب همسری است.  
و به تو فرمود:

- فاطمه جان! شوهرت، خوب شوهری است.  
 دخترم مبادا نگران باشی از فقر شوهرت. فقر برای من و اهل بیت من مایه افتخار است.

- دخترم من تو را به بهترین مرد روی زمین شوهر داده ام، همسرت بزرگ دنیا و آخرت است.

- دخترم مبادا که از شویت نافرمانی کنی، شوهرت، مسلمانترین، عالمترین و حلیمترین خلق روی زمین است.

- دخترم ذخایر دنیا و آخرت را بر پدرت عرضه کردند، بی آنکه هیچ از مقامش در نزد خداوند بکاهند، اما من نپذیرفتم و تن به مال و ثروت ندادم.

- دخترم! قدر علی را بدان.  
 و مرا به خلوت برد و فرمود:

- علی جان! با فاطمه ام مهربان باش. با او نیکی کن. به او محبت کن که او پاره تن من است و من به ملالت او ملول می شوم و به شادی اش مسرور. شما دو تن را به خدا می سپارم و او را بر شما خلیفه می گردانم.

ما را تنها گذاشت، در را بست و از پشت در نیز ما را دعا فرمود:

- خداوند شما و نسل شما را پاکیزه گرداند، من دوستم با دوستان شما و دشمنم با دشمنان شما، و به خدایتان می سپارم.

من که در زندگی از تو جز مهر و لطف و وفا ندیدم، خدا کند که دل تو نیز از من ناخشنود نباشد.

تو را از آنجا که مادر پدر بودی، پیامبر می خواست که نزدیک خویش ببیند. می خواست که خانه ای در نزدیکی او داشته باشیم تا هر روز چشمش به دیدار تو روشن شود و چشم من به زیارت او.

حارثه بن نعمان چند خانه در مدینه داشت، همه را در طبق اخلاص نهاد و نزدیکترینش را پیامبر برای ما برگزید و او را دعا فرمود.

و ما به خانه ای در جوار پیامبر فرود آمدیم.

سنت نبوی کارها را میان من و تو تقسیم کرد و مرز این تقسیم را درب خانه قرار داد. کارهای داخل خانه بر دوش تو قرار گرفت و کارهای بیرون بر عهده من. اما تو حیف بودی برای کار کردن و آن همه کار، وجود نازکت را می آزد. رفت و روی خانه، شستشوی لباس، پختن نان و غذا، آسیا کردن گندم و... وقتی در کنار روزه های پیدری و عبادتهای شبانه تو قرار می گرفت، توانت را می ربود و خسته ات می کرد.

وقتی چشمم به تاول دستهای تو افتاد، دلم آتش گرفت، گفتم:

- بیا به نزد پیامبر برویم و از او خدمتکاری تقاضا کنیم

رفتیم، اما دست پیامبر از ما تنگتر بود، ولی انگار « نه » گفتن به تقاضا در قاموس پیامبر نبود، به تو تسبیحی آموخت که پس از آن کارها سهل می نمود و گره ها گشاده: « پس از هر نماز سی و چهار بار الله اکبر بگویند و خدا را به بزرگی یاد کنید، سی و سه بار الحمد الله بگویند و سپاس او را بگذارید و سی و سه مرتبه خدا را تنزیه کنید و سبحان الله بگویند. »

و پس از آن، این گونه تسبیح به نام تو شهرت یافت که تو بانی این فیض و مجرای آن به سوی خلائق شدی.

والله که خانه تو، خانه سکینه و آرامش بود و من هرگاه به خانه در می آمدم، یک نگاه تو، تمامی غمها و غصه ها را از دلم می زدود.

کوله بار جهادها به دست تو بسته می شد، جراحت سنگین جنگها به دست تو التیام می یافت و حتی خون شمشیرهای من و پیامبر با دستهای مبارک تو شستشو می گشت، و من کلام پیامبر را در زندگی با تو، بیشتر و بهتر از هر کس دیگر دریافتم که فرمود:

- جهاد زن، خوب همسر داری است.

و چه کسی می تواند نقش تو را در استحکام گامهای من و قوت بازوهای من و

صلابت شمشیرهای من انکار کند؟

تو اگر نبودی من با چه کسی می توانستم زندگی کنم؟ جز دل آسمانی تو کدام آشیان دلی می توانست روح مرا در خویش جای دهد؟ و جز من چه کسی می تواند قدر و منزلت تو را بشناسد که نه سال تمام با تو زندگی کرده ام و جز صفات الهی و خلق و خوی محمدی هیچ از تو ندیده ام؟

روح تو آنقدر بزرگ بود که در ازدواج، شفاعت پیروانت را به کابین طلبیدی و خداوند بر این مهر صحنه گذاشت.

کلام تو وحی محض بود و رفتار تو عین سنت. تو خود، ملاک و ضابطه بودی. تو با هیچ معیاری سنجیده نمی شدی. تو خود محک بودی، شاهین سنجش بودی. عفت، از تو نشأت می گرفت، حیا، وامدار تو بود، تقوی آن بود که تو داشتی، روزه آن بود که تو می گرفتی، نماز آن بود که تو می خواندی، عمل صالح آن بود که تو می کردی. چشم نجابت به تو بود و نگاه پاکدامنی، خیره به رفتار تو. زنانگی پای درس تو می نشست و خانمی از تو سرمشق می گرفت.

یادم نمی رود آن روز را که رسول خدا در مسجد و در میان اصحاب، از ما سؤال کرد:

- برترین چیز برای زن چیست؟

و ما همه ماندیم، حتی من که متصل به منزل وحی بودم ماندم، آمدم از تو سؤال کردم و پاسخ ترا پیش پیامبر بردم.

- بهترین چیز برای زن آن است که نه مردی او را ببیند و نه او مردی را. پیامبر به فراست دریافت که این کشف، کشف من نیست، کشف فاطمی است، گفت.

- این پاسخ از آن کیست؟

گفتم:

- دخترتان فاطمه.

با تبسمی ملیح فرمود:

– حقا که پارهٔ تن من است.

فاطمه جان! آنچه از دست من رفته است، پارهٔ تن رسول الله است. حضور تو مرهمی بود بر جراحت فقدان رسول اما... اکنون من این همه تنهایی را به کجا ببرم؟...

## قسمت ۵

### فرزندان حضرت زهرا (سلام الله علیها)

اگر تو فاطمه نبودی با آن عظمت دست نیافتنی و من هم حسن نبودم با این قلب رقیق و دل شکستنی، باز هم سفارش تو مادر - گریه نکردن - عملی نبود. اگر من تنها یک فرزند بودم - هر فرزندی - و تو تنها یک مادر بودی - هر مادری - در حال ارتحال، باز هم به دل نمی شد گفت که نسوز و به چشم نمی شد گفت که آرام بگیر و اشک مریز. چه رسد به اینکه تو فقط یک مادر نیستی، تو فاطمه ای! تو زهرای اطهری! تو نزدیکترین و بی واسطه ترین بازماندهٔ منزل و مهبط وحی ای! تو محب و محبوب خدا و پیامبری!

چه کسی عشق خدا و پیامبر را نسبت به تو نمی داند؟

کم مانده بود، پیامبر به بلال بگوید:

- بر بالای مأذنه که رفتی بعد از هر اذان به صدای بلند اعلام کن که محمد (صلی الله علیه وآله و سلم) فاطمه را دوست دارد، دوست داشتنی الهی و تکوینی، دوست داشتنی سنتی و تشریعی.

اینچنین بود عشق مشهور پیامبر به تو. و عشق تو به پیامبر، شهره تر، آنچنانکه لقب «**ام ابیها**» گرفتی و آنچنانکه بعد از ارتحال پیامبر هیچ کس خندهٔ تو را ندید و در عوض، گریستنت، دشمن را به ستوه آورد.

ما از آنجا که پیش از تولد، ظهور یافته ایم و پس از وفات نیز، ادامه حیات می دهیم، من رنجهای تو را به خاطر پیامبر، حتی پیش از تولدم دیده ام. من اگر چه در سال سوم هجرت به دنیا آمدم، اما رنجهای تو را پیش از هجرت و پس از آن به وضوح دیدم، به همین دلیل به تو حق می دادم که پس از رحلت پیامبر، آنچنان غریبانه و جگرسوز در بیت الاحزان، ضجه بزنی و فغان کنی. من حتی تولد خودم و ناز و نوازشهای پیامبر را به خاطر دارم. پیامبر مشتاق و بی تاب به خانه آمد تا اولین فرزند تو را ببیند، وقتی مرا در آغوش گذاشتند، اول گره در ابروانش افتاد:

– مگر نگفتم کودک را در جامهٔ زرد نباید پیچید؟

پیامبر به کرات فرموده بود و آن خادمه اشتباه کرده بود، مرا با جامه ای سپید پوشاندند و به آغوش پیامبر سپردند. پیامبر از شادی آنچنان خندیدند که دندانهای سپیدشان نمایان شد و سر و رو و چشم و لبهای مرا غرق بوسه کردند و گفتند:

– خدایا! چقدر من این کودک را دوست دارم.

در گوشه‌هایم اذان و اقامه گفتند و بعد از تو و پدرم پرسیدند: نامش را چه نهاده‌اید؟ هر دو عرضه داشتید:

– ما در نامگذاری کودکمان از شما سبقت نمی‌جوییم.

پیامبر فرمودند:

– من نیز از خدا در این باره پیشی نمی‌گیرم.

تا این که جبرئیل آمد و نام انتخابی خداوند «حسن» را به ارمغان آورد، نام اولین فرزند هرون، اما در لسان عرب.

اینها هنوز از خاطرم نرفته است، اما آنچه بیش از اینها، اکنون، جگرم را می‌سوزاند، تداعی نوازشهای مادرانه توست. مرا به هوا می‌انداختی، بغل می‌کردی، در آغوش می‌فشردی، غرق بوسه ام می‌کردی و برایم شعر می‌خواندی:

أَشْبِهْ أَبَاكَ يَا حَسَنُ  
وَ أَخْلَعْ عَنِ الْحَقِّ أَلْرَسْنَ  
وَ اعْبُدْ إِلَهًا ذَا مَنَنْ  
وَ لَا تَوَالِ ذَا الْأَحْنِ (۱)

حسن جان! مثل پدرت علی باش  
و ریسمان از گردن حق باز کن  
و به عبادت خدای بخشنده برخیز  
و با کینه توزان دوستی مکن

من که شعرهای نوازشگرانه تو را در دوران کودکی ام، فراموش نکرده ام، چگونه می توانم نیایشها و مناجاتهای شیرین تو را با خدا از یاد برده باشم.

« خداوندا! به حق عرش و آنکه علوش بخشید، به حق وحی و آنکه نازلش فرمود و به حق پیامبر و آنکه به او پیام داد و به حق کعبه و آن که آن را بنا کرد، ای شنونده هر صدا و ای جمع کننده همه از دست رفته ها و ای زنده کننده خلائق پس از مرگ! بر محمد و اهل بیت او درود فرست و به ما و جمیع مؤمنین و مؤمنات در شرق و غرب زمین فرج و گشایشی نزدیک از جانب خودت عنایت فرما، به شهادت اینکه خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) بنده و رسول توست، درود خدا بر او و فرزندان پاک و شایسته اش. (۲) »

پاورقی

۱- بحار الانوار- جلد ۴۳ - صفحه ۲۸۶.

۲- « اَللّٰهُمَّ بِحَقِّ الْعَرْشِ وَ مَنْ عَلَاهُ، وَ بِحَقِّ الْوَحْيِ وَ مَنْ اَوْحَاهُ وَ بِحَقِّ النَّبِيِّ وَ مَنْ نَبَاهُ وَ بِحَقِّ الْكَلْبَتِ وَ مَنْ بَنَاهُ. يَا سَامِعَ كُلِّ صَوْتٍ، يَا جَامِعَ كُلِّ قُوْتٍ. يَا بَارِي التُّفُوْسِ بَعْدَ الْمَوْتِ، صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَ اَهْلِ بَيْتِهِ وَ آتِنَا وَ جَمِيعَ الْمُؤْمِنِيْنَ وَ الْمُؤْمِنَاتِ فِيْ مَسَارِقِ الْاَرْضِ وَ مَغَارِبِهَا قَرَجًا مِّنْ عِنْدِكَ عَاجِلًا بِشَهَادَةٍ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَ اَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُكَ وَ رَسُوْلُكَ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَ عَلٰی ذُرِّيَّتِهِ الطَّيِّبِيْنَ الطَّاهِرِيْنَ وَ سَلَّمَ تَسْلِيْمًا » - مهج الدعوات - ۱۷۷.

یا این شکر و سپاس همیشگی تو که:

«الْحَمْدُ لِلَّهِ عَلَى كُلِّ حَمْدٍ وَ ذِكْرٍ وَ شُكْرٍ وَ صَبْرٍ وَ صَلَاةٍ وَ زَكَاةٍ وَ قِيَامٍ وَ عِبَادَةٍ وَ سَعَادَةٍ وَ بَرَكَةٍ وَ زِيَادَةٍ وَ رَحْمَةٍ وَ نِعْمَةٍ وَ كَرَامَةٍ وَ قَرِيبَةٍ وَ سَرَاءٍ وَ ضَرَاءٍ وَ شِدَّةٍ وَ رَخَاءٍ وَ مُصِيبَةٍ وَ بَلَاءٍ وَ عُسْرٍ وَ يَسْرٍ وَ غِنَاءٍ وَ فَقْرٍ وَ عَلَى كُلِّ حَالٍ وَ فِي كُلِّ أَوَانٍ وَ زَمَانٍ وَ فِي كُلِّ مَثْوًى وَ مَنَقَلَبٍ وَ مَقَامٍ».

مادر! تو را که چنین فاطمه ای هستی چطور می توان دوست نداشت؟ چطور می توان دل از تو کند؟ مگر من یادم می رود آن شب را که تا صبح در کنار محراب تو نشستم و نمازهای تو را و نفس نفسهای خائفانه تو را دیدم و مناجات و دعاهاى تو را شنیدم و در حسرت یک دعا برای خودت، برای خودمان ماندم و صبح گفتم:

- مادر! چرا همه اش دیگران؟ پس خودت؟ خودمان؟

و تو گفתי و هنوز اشک چشمهایت خشک نشده بود:

- فرزندم! عزیزم! «الْجَارُ ثَمَّ الدَّارِ». اول همسایه و بعد خانه، اول دیگران و بعد خودمان.

و این شیوه معمول و موسوم زندگی تو بود.

تو اصلاً برای خودت نبودى، ایثار محض بودى و زیباترین سرمشق بخشش. یادت هست که تو و پدر به خاطر شفای من و برادرم حسین، تصمیم به روزه گرفتید؟ و سه روز متوالی افطارتان را به دیگران بخشیدید؟

من و حسین در بستر بیماری خفته بودیم و تو و پدر پروانه وار گردمان می گشتید و مداوایمان می کردید. پیامبر به عیادتمان آمد و به شما گفت:

- نذری کنید برای شفای این دو کودک.

تو و پدرم علی گفتید:

- ما نذر می کنیم که با شفای این دو نور چشم، سه روز متوالی روزه بگیریم.

من و حسین، چشمان بیمارمان را گشودیم و گفتیم:

- ما نیز سه روز، روزه می گیریم.

و پیشاپیش حلاوت سه بوسه از لبان مبارک پیامبر را چشیدیم. فضه خادمه هم گفت:

- اگر خدا این دو عزیز را شفا عنایت کند، من نیز سه روز پیایی روزه می گیرم.

ما به لطف خدا و دعای شما شفا یافتیم و اولین روز ادای نذر آغاز شد. وقت افطار بود، دور سفره نشسته بودیم تا پدر از مسجد بیاید و یک روز، روزه را در کنار او بگشاییم. محضری پنج نان جو بود که جو آن را پدر وام گرفته بود، فضه آرد کرده بود و تو پخته بودی. هر کدام یک نان جو و آب، دستهای پنج روزه دار هنوز به سفره نرسیده بود که صدای در بلند شد:

- سلام ای خاندان وحی! ای اهل بیت نبوت! مسکینم و در نهایت فقر. از آنچه می خورید به ما نیز بخورانید تا خدای جزای خیر به شما بدهد...  
هنوز کلام فقیر به پایان نرسیده بود که تو و پدرم نانهای خود را بر روی هم گذاشتید و ناگاه نانهای من و حسین و فضه را هم بر روی آن یافتید و همه را تحویل سائل دادید و از او عذر خواستید.

افطار با آب گشوده شد و همه گرسنگی را با خود به رختخواب بردیم.  
فردای آن روز نیز ماجرا به همین نحو گذشت، وقت افطار یتیمی در زد و هر پنج نان جو در دامن او قرار گرفت و آنچه بر سر سفره افطار ماند، کاسه گلین آب بود.

روز سوم علاوه بر گرسنگی، ضعف نیز آمده بود ولی او هم نتوانست نانها را در سفره نگاه دارد و سائل را دست خالی باز گرداند. بعد از اینکه پنج نان روز سوم روزه نیز به اسیری درمانده، بخشیده شد، من و حسین از حال رفتیم، تو چشمانت به گودی و کبودی نشسته بود، اما به نماز ایستادی و پدر هم که مرد گرسنگی بود و صبوری، چون کوه، استوار ایستاده بود و خم به ابرو نمی آورد

ولی به حال ما رقت می برد.

تنها چیزی که می توانست ما را از آن نحافت و ضعف در بیاورد، دیدار پیامبر بود. من و حسین بدین اشتیاق از جا کنده شدیم و دست در دست پدر، به سوی خانه پیامبر راه افتادیم.

وقتی پیامبر ما را به آن حال دید، سخت غمگین شد، بغض گلویش را فشرده و بلافاصله از حال تو پرسید، و به پرسش اکتفا نکرد، گفت:

– برخیزید! برخیزید! تا حال و روز فاطمه را جویا شویم.

و در طول راه همه اش با خدا می گفت:

– خدایا ببین چه می کنند اینها برای رضای تو! خدایا! عشق تو با اینها چه

کرده است!

وقتی به خانه درآمدیم و پیامبر دید که شکمت از گرسنگی به پشت چسبیده و توان از تنت و حالت از چشمانت رفته است، بغضش ترکید، ترا در آغوش گرفت و های های گریست. در این تب و تاب، هیچ کس مثل جبرئیل نمی توانست غم سنگین دل پیامبر را از جا تکان دهد. انگار این جبرئیل نبود، خود خدا بود که در خانه ظهور می کرد.

جبرئیل به پیامبر سلام کرد و مژده داد که هدیه ای از جانب خدا برای این خاندان آورده است. چه ذوقی می کرد جبرئیل که این هدیه را با دستهای امانت خود حمل کرده بود، آنچنانکه عطر بی نظیر خنده اش در فضا می پیچید. آن هدیه چه بود؟

خدا شما روزه داران ایثارگر و ما را به بهانه و طفیلی شما ستایش کرده بود، و چه هدیه ای برتر از اینکه انسان مورد تمجید و ستایش خدا قرار بگیرد.

«خوبان این جهان، در آن جهان، جامههایی از چشمه های بهشتی می نوشند. چشمه های جوشنده ای که تنها برای بندگان ناب و خالص خدا فوران می کند. آنان که به نذر خود وفا می کنند و از روز قیامت که شر آن گسترده است می

هراسند و طعام خود را علیرغم نیاز شدیدشان به مسکین و یتیم و اسیر می بخشند. (و حرف دلشان این است که): « ما تنها و تنها به خاطر خدا ایثار می کنیم و چشم تشکر و پاداش از شما نداریم. ما به خدا عشق می ورزیم و از روز وحشتناک قیامتش می هراسیم. » پس خداوند آنان را از شر آن روز در امان می دارد و خرمی و شادکامیشان می بخشد، و پاداش صبری و ایثارشان را، بهشت و حریر عنایت می کند...» (۱)

هر چه هست از برکت توست مادرا! و هر چه فرزندانمان هم داشته باشند از برکت وجود توست. تو زنی هستی که امامت بشر در مقابل تو زانو می زند، تو همسر و مادر رهبری خلایقی.

و آنچه هم اکنون از دست ما می رود چنین عظمتی است، نه ما، که جا دارد جهان بر این مصیبت گریه کند. جا دارد کوه ها در این اندوه متلاشی شود. بی آنکه بخواهم، شعرهایی که تو در سوگ پیامبر می خواندی در ذهنم تداعی می شود:

أَنَّ حُزْنِي عَلَيْكَ حُزْنٌ جَدِيدٌ  
وَقُودِي وَاللَّهِ صَبٌّ عَنِيْدٌ  
كُلُّ يَوْمٍ يَزِيْدُ فِيهِ شَجَوْنِي  
وَ أَكْتَابَنِي عَلَيْكَ لَيْسَ بِبَيْدٍ (۲)  
نَفْسِي عَلَى زَقَرَاتِهَا  
مَحْبُوسَةٌ يَا لَيْتَهَا  
خَرَجَتْ مَعَ الزَّقَرَاتِ

باورقی

۱- آیات ۵ تا ۲۲ سوره انسان.

۲- اندوه من بر تو اندوه تازه ای است. و قلب من به خدا در تب و تاب مصیبتی سرسخت است. هر روز غم و اندوه من افزوده می شود. اما گریه ام بر تو هرگز پایان نمی پذیرد. (بیت الاحزان - ص ۷۰)

لَا خَيْرَ بَعْدَكَ فِي الْحَيَاةِ  
وَأِنَّمَا أَبْكِي مَخَافَهُ أَنْ تَطُولَ حَيَاتِي (۱)

اینها زبان حال ماست مادر وقتی دست ما را می گرفتی، به مزار پیامبر می بردی، در کنار قبر او می نشستی و این شعرها را زمزمه می کردی، ضجه می زدی و ما را می گریاندی، ما چگونه می توانستیم تصور کنیم که همان شعرها، زبان حال ما بشود بر بالین احتضار تو؟!  
خدایا چه سخت است از دست دادن مادری که عصاره خوبی است.

باورقی

۱- جانم زندانی نفسهایم گشته است. ای کاش این جان و این نفسهایم با هم از وجودم رخت می بستند. بعد از تو هیچ خیر در این زندگانی نیست. و گریه ام از این است که مبدا حیاتم پس از تو طولانی شود. (بیت الاحزان - ص ۴۸)

## قسمت ۶

### وداع با پدر

مادرا! اگرچه تو در زمان حیات پیامبر هم سختی بسیار کشیدی، اما در مقایسه با ظلمت بعد از وفات، آن روزها، روزهای خوشی و خوبی و روشنی بود. اگرچه تو و پدرم پا به پای پیامبر، آسیب دیدید، شکنجه شدید و رنج بردید، اما چشمتان مدام به پرچم اسلام بود که لحظه به لحظه بالاتر می رفت و سایه اش نفس به نفس گسترده تر می شد.

اگرچه روزها و شبها می گذشت و کمترین خوراک مرسوم، یک لقمه نان جو هم به دهانتان نمی رسید و پوستتان بیش از پیش به استخوان می چسبید، اما رشد اسلام را به چشم می دیدید و می دیدید که کودک اسلام، استخوان می ترکاند، می بالد و خون در رگهایش جریان می یابد.

اگرچه سالها و سالها زیراندازتان، رختخوابتان، سفره شترتان و همه دارایتان یک تکه پوست گوسفند دباغی شده بود که همه کار می کرد.

اگرچه زندگیتان سراسر جنگ و دفاع بود و هنوز پدر از جنگی نیامده، عرق از تن نسترده و خون از شمشیر نشسته راهی جنگی دیگر می شد و جبهه ای دیگر را رهبری می کرد اما دلخوشیتان به این بود که پیامبر هست و ابرهای تیره جهل و کفر با سرپنجه های نورانی شما کنار می رود و لحظه به لحظه خورشید

اسلام نمایانتر می شود.

مگر خود من در سال جنگ خندق به دنیا نیامدم؟

مگر سختی، حاکم نبود؟

مگر مشقت، دامن نگسترده بود؟

مگر رنج، پلاس خود را نگشوده بود؟

چرا، ولی یک جمله افتخار آفرین پیامبر، همه سختیها را می زدود:

«ضَرْبَةُ عَلِيٍّ يَوْمَ الْخَنْدَقِ أَفْضَلُ مِنْ عِبَادَةِ الثَّقَلَيْنِ». (۱)

آری. امروز روز اندوه است، آن روزها، ایام شادکامی بود. پیامبر دستهای ما را می گرفت، من و حسن پا بر پای پیامبر می گذاشتیم و بعد زانوان او و بعد رانهای او و بعد شکم او و بعد سینه او و او مرتب می گفت:

– بالاتر بیایید نور چشمان من، بالاتر بیایید.

و بعد لبش را بر لبهای ما می گذاشت، حلاوت دهانش را به کام ما می ریخت و مدام می گفت:

– خدایا! چقدر من این حسن و حسین را دوست دارم.

ما را بر پشت خود می نشاند، چهار دست و پا بر روی زمین راه می رفت و می گفت:

– چه مرکب خوبی و چه سوارکاران خوبی!

گاهی که مرا در کوچه می دید، من از دستش به بازی می گریختم و او تا مرا نمی گرفت، آرام نمی گرفت، دستی به زیر چانه ام و دستی به پشت سرم و لبهایش را بر لبهایم می فشرد:

– وای که من چقدر این حسین را دوست دارم.

پاورقی

۱- یک ضربه علی در روز خندق برتر از عبادت جن و انس است.

من و حسن را به کشتی وامی داشت و حسن را بر علیه من تشویق و تشجیع می کرد، تو گفتی:

- پدر جان! بزرگتر را بر علیه کوچکتر تشویق می کنی؟

او غنچه لبهایش به خنده گشوده شد و فرمود:

- جبرئیل آن سوی تر ایستاده است و حسین را تشویق می کند، حسن بی مشوق مانده است.

به مسجد می رفتیم، پیامبر را در سجده می یافتیم، به بازی بر پشتش می نشستیم، انگار که عرش را طی می کنیم و او آنقدر در سجود می ماند و مأمومین را نگاه می داشت، تا ما خود پایین می آمدیم.

مأمومین پس از نماز می پرسیدند:

- در حالت سجود، جبرئیل آمده بود؟ وحی نازل می شد؟

- محبوبتر از جبرئیل، شیرینتر از وحی

پیامبر بر منبر بود، راه پیش پای ما خود به خود باز می شد، از منبر بالا می رفتیم و به گردن پیامبر می آویختیم. آنچنانکه برق خلخالهای پیمان را حتی ته نشینهای مسجد می دیدند، و پیامبر بهانه ای می یافت و مکرر تأکید می کرد:

- من این خاندان را دوست دارم، هر که اینان را دوست بدارد، دوست من است و هر که اینان را بیازارد، دشمن من.

من و حسن و تو و پدر رفته بودیم به خانه پیامبر، بر در خانه ایستاده بودیم که پیامبر از در درآمد و در منظر همگان عبای خیبری اش را بر سر ما سایبان کرد و فرمود:

- من با دشمنان شما در جنگم و با دوستان شما در صلح.

آن روزها، روزهای خوشی بود مادر! کسی آن روزها را ناخوش می انگارد که این روزها را ندیده باشد.

پیامبر همیشه از پدرمان بسیار سخن گفته بود، روزی نبود که پیامبر پنجره

ای تازه را رو به آفتاب علی نگشاید.

یک روز در ملاء عام به پدر می فرمود:

« يَا عَلِيُّ! حُبُّكَ اِيْمَانٌ وَ بَغْضُكَ نِفَاقٌ ». (۱)

– ای علی! دوستی تو ایمان است و دشمنی با تو نفاق.

روز دیگر در منظر عموم پدر را مخاطب می ساخت:

« يَا عَلِيُّ اَنْتَ صِرَاطُ الْمُسْتَقِيْمِ ». (۲)

– ای علی صراط مستقیم توئی.

« يَا عَلِيُّ اِنَّ الْحَقَّ مَعَكَ وَالْحَقُّ عَلٰى لِسَانِكَ وَفِي قَلْبِكَ وَ بَيْنَ عَيْنَيْكَ ». (۳)

– ای علی! حق همیشه با توست، بر زبان توست، در قلب توست و بین

دیدگان توست.

روز دیگر در پیش چشم همگان به پدر می فرمود:

« يَا عَلِيُّ اَنْتَ بِمَنْزِلَةِ الْكَعْبَةِ ». (۴)

– ای علی! تو به خانه خدا می مانی، تو همشأن کعبه ای.

« يَا عَلِيُّ اَنْتَ قَسِيْمُ الْجَنَّةِ وَ النَّارِ ».

– ای علی! تو قسمت کننده بهشت و جهنمی. بهشتیان و جهنمیان به اشاره

تو معلوم می شوند.

گاه دیگری که پدر بود یا نبود، به مردم می فرمود:

« حِزْبُ عَلِيٍّ حِزْبُ اللَّهِ وَ حِزْبُ اَعْدَائِهِ حِزْبُ الشَّيْطَانِ ». (۵)

پاورقی

۱- نور الابصار - صفحه ۷۲.

۲- ینابیع المودة: صفحه ۱۳۳.

۳- مفتاح النجاة: صفحه ۶۶.

۴- کنوز الحقائق: صفحه ۱۸۸ - در روایت دیگری آمده است: « مِثْلَكَ مِثْلُ الْكَعْبَةِ تُطَافُ وَ لَا طُوفَ »: شأن تو - چون کعبه - شأن طواف شونده است نه طواف کننده.

۵- ینابیع المودة: صفحه ۵۵.

- حِزْبُ عَلِي حِزْبُ اللَّهِ است و حِزْبُ دَشْمَنانِ او حِزْبُ شَيْطَانِ.

«عَلِيٌّ حَبْلُ اللَّهِ الْمَتِينِ». (۱)

- عَلِي رِيسْمَانِ مُحْكَمِ الْهَيِّ است.

«عَلِيٌّ رَأَيْتُ الْهَدْيَ». (۲)

- عَلِي پَرچَمِ هِدَايَتِ است.

اینها پرچمهای افتخاری بود که یکی پس از دیگری به دست مبارک پیامبر بر بام خانه مان نصب می شد. اما پیامبر باز هم می هراسید، پیامبر در همه عمرش فقط از یک چیز می ترسید و آن این بود که پس از مرگش آتشی بیاید و بخواند این پرچمها را بسوزاند.

و غدیر برکه ای بود که پیامبر می خواست آتشیهای پیشبینی را با آن خاموش کند و حجه، جایی بود که خدا می خواست به مردم بفهماند که دین بی رهبری معصوم ناقص است و اسلام بی ولایت علی اسلام نیست. وقتی پیامبر، روشن و آشکار، تأکید کرد:

- هر که دل به نبوت من سپرده است، پس از من باید به ولایت علی بسپارد. هر که به دست من مسلمان شده است بداند که پس از من اسلام در دست علی است. پرچم رهبری و ولایت از این پس، به علی سپرده می شود. خداوند به او فرمود:

- اگر این را نگفته بودی، پیام مرا به خلایق نرسانده بودی و نبوت را به پایان نبرده بودی و خداوند وقتی تکلیف ولایت و خلافت، پس از پیامبر را روشن کرد به مردم فرمود:

باورقی

---

۱- ینابیع المودّة: صفحه ۴۴۵.

۱- حلیة الاولیاء - ج اول صفحه ۶۶.

- امروز دین شما را کامل کردم، نعمت را بر شما تمام کردم و از اسلامتان راضی شدم.

مادرا! آن روزها اگر چه سخت بود اما پدر بر بالای دستهای پیامبر بود و تو بر روی دیدگانش.

اولین ابرهای تیره، زمانی آشکار شد که پیامبر در بستر ارتحال افتاد.  
- هر کس حقی بر ذمه من دارد یا بگیرد یا حلال کند. من این را از شما می خواهم تا در دیدار با خداوند آسوده خاطر باشم. تکرار می کنم، من عازم دیار باقی ام. اگر کسی را آورده ام، اگر به کسی بدهکارم، اگر حق کسی بر عهده من است، برخیزد و بستاند.

- یا رسول الله! من سه درهم از شما طلبکارم.

- ای فضل! بیا سه درهم به این مرد بده.

- یا رسول الله من سه درهم در مال خدا خیانت کرده ام.

- چرا چنین کردی برادر؟

- به آن نیازمند بودم.

- ای فضل! برخیز و سه درهم از این مرد بستان.

- یا رسول الله! زمانی تازیانه ای که بر شتر می نواختید، به سهو بر شکم من اصابت کرد.

- ای فضل! برو آن تازیانه را بیاور تا این مرد قصاص کند

- یا رسول الله! شکم من آن زمان که به تازیانه شما خورد، عریان بود، باید

شما هم...

- بیا برادرم! این هم شکم عریان من. حق خود را بستان.

- ای وای. بریده باد دستی که بخواهد تن مبارک پیامبر را بیازارد. می

خواستم یک بار دیگر شاید بار آخر اندام مقدستان را زیارت کنم. می خواستم

سر و چشم و لبهایم را با زلال نبوت، متبرک کنم. می خواستم تنها کسی باشم

که در این زمان، بوسه بر خورشید می زنم.

– خدا تو را پیامرزد، پس هیچکس دیگر حق بر گردن من ندارد، من با خیال آسوده عزیمت کنم؟

مسجد غرق ضجه شد و همه، عزیمت پیامبر را ماتم گرفتند، اما فردای آن روز، هنوز پیامبر زنده بود که نماز را به ابوبکر اقتدا کردند.

– ابوبکر را گفته بودم با اسامه برو، چرا اینجا مانده است؟

پیامبر می دانست که چرا باید او را روانه کند و هم می دانست که او چرا نرفته است؟ برای چه مانده است. عایشه به کرات آمده بود و گفته بود:

– اجازه بدهید پدرم ابوبکر جای شما نماز بخواند.

و چند بار هم حفصه را واسطه کرده بود و پیامبر هر بار « نه » گفته بود و دست آخر تشر زده بود:

«إِنَّكَ لَأَنْتَنَ صَوَاحِبُ يُوسُفَ».

– شما همانند زنان یوسفید!

با این عتابهای سخت باز هم ابوبکر هم اکنون در محراب ایستاده بود.

– علی جان! بیا زیر بغل مرا بگیر و تا مسجد ببر.

پیامبر با آن حال نزار به مسجد درآمد، (۱) ابوبکر را در میانه نماز کنار زد و خود در محراب ایستاد، نه، نتوانست بایستد، نشست و نماز را – صلاه المضطربین – نشسته خواند. بعد پیامبر، پدرم علی را احضار کرد تا آخرین وصایای خویش را با او بگوید. عایشه و حفصه با شنیدن این کلام به دنبال پدران خویش، ابوبکر و عمر فرستادند و پیامبر با دیدن آن دو چهره درهم کشید و گفت:

«فَإِنْ تَكُ لِي حَاجَةٌ أَبْعَثُ إِلَيْكُمْ» (۲)

پاورقی

۱- صحیح بخاری - ج ۱.

۲- طبری - جلد ۳ صفحه ۱۹۵.

- اگر نیازی به شما بود، خبرتان می‌کنم.  
مادرا اولین ابرهای تیرهٔ فتنه، زمانی آشکار شد که پیامبر در بستر ارتحال افتاد. پیامبر فرمان داد:  
- کاغذی بیاورید که رهنمای مکتوبی برایتان بگذارم تا پس از من همراه نشوید.

معلوم بود که پیامبر در چه مورد می‌خواهد سند بگذارد، عمر ممانعت کرد و کاش فقط ممانعت می‌کرد، فریاد زد:

«إِنَّ الرَّجُلَ لَيَهْجُرُ. وَحَسْبُنَا كِتَابُ اللَّهِ.» (۱)

- این مرد هذیان می‌گوید. و کتاب خدا برای ما کافی است!  
پدرت را می‌گفت، جدمان را، پیامبر را. داغت تازه می‌شود، اما این نسبت را به کسی می‌داد که وحی مطلق بود، خدا دربارهٔ او تصریح کرده بود:  
«مَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ، إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ.»

پیامبر جز به زبان وحی سخن نمی‌گوید، جز به دستور خدا حرف نمی‌زند و جز حرف خدا را منتقل نمی‌کند.  
پیامبر به شنیدن این حرف، دلش شکست و اشک در چشمانش نشست ولی ماجرا را پی نگرفت.  
- پنجهٔ انکاری که می‌تواند حنجرهٔ وحی را بفشرد، کاغذ را بهتر می‌تواند مجاله کند.

مادر نگو که «مصیبتی چون مصیبت تو نیست.»  
«لَا يَوْمَ كَيَوْمِكَ يَا أَبَاعَبْدِ اللَّهِ.»

باورقی

---

۱- «إِنَّ رَسُولَ اللَّهِ قَدْ غَلَبَهُ الْوَجَعُ - أَوْ يَهْجُرُ - وَعِنْدَكُمْ لَأَقْرَأَنُ وَحَسْبُنَا كِتَابُ اللَّهِ.» (این ماجرا را صحیح بخاری در پنج مورد آورده است).

قصه مصیبت من اگر چه در عاشورا به اوج می رسد اما از اینجا آغاز می شود. آن خطی که در عاشورا مقابل من قرار می گیرد، آغاز انشعابش از اینجاست. پیامبر در گوشت چیزی گفت که چون ابر بهاری گریستی و چیز دیگری گفت که چون غنچه سحری شکفته شدی.

از خبر قطعی ارتحالش غم عالم بر دل تو نشست و خبر رفتن خودت، دلت را تسکین بخشید.

آری، شهادتت، مصیبتهای تو را تمام می کند، اما مصیبتهای تازه ای می آفریند، آری تو آسوده می شوی، اما بال دیگر ما نیز کنده می شود. پس از پیامبر و تو، اسلام دیگر قدرت بال گشادن نمی یابد.

پیامبر با شنیدن آن نافرمانی، دستور داد اتاق را خلوت کنند. همه جز اهل بیت بروند. تو و پدر ماندید، من، حسن و زینب و ام کلثوم. به ام سلمه هم فرمان داد که بر در اتاق بایستد تا کسی داخل نشود. به پدر فرمود:

– علی جان! نزدیکتر بیا، نزدیکتر.

بعد دست تو و پدر را گرفت و بر سینه خود نهاد. انگار دستهای شما مرهم غمهای تمام عالم بود. خواست سخن بگوید اما گریه مجالش نداد. تو هم گریستی و پدر هم گریست و ما کودکان هم، همه شیون کردیم. تو گفتی:

– ای رسول خدا! ای پدر! ای پیامبر! گریه ات قلبم را تکه تکه می کند و جگرم را می سوزاند. ای سرور و سالار انبیاء! ای امین پروردگار! ای رسول حق! ای حبیب و پیامبر خدا. پس از تو با فرزندان چه خواهند کرد؟

– چه ذلتی پس از تو بر ما فرود خواهد آمد؟

– پس از تو چه کسی می تواند برای علی برادر و برای دین تو یاور باشد؟

– وحی خدا پس از تو چه خواهد شد؟

و باز هم گریستی آنچنان که گریه شانه هایت را می لرزاند و لباسهایت را تر می کرد. خود را بی اختیار به روی پدر انداختی و او را پیوسته بوسیدی، سر و رو

و چشم و دست و دهان و محاسن. انگار می خواستی پیش از رفتنش بیشترین یادگار بوسه را با خود داشته باشی. اشکهای تو و پیامبر به هم می آمیخت و پیامبر همی سخت تر تو را در آغوش می فشرد.

پدر هم بیتاب شده بود و ما کودکان بی تابتر. همه می خواستیم از گلی که تا لحظه ای دیگر از پیش ما می رفت، بیشترین رایحه را استشمام کنیم. هیچکدام به خود نبودیم، پدر که مظهر وقار و متانت است خود را به روی پیامبر انداخته بود و حق هق گریه تمام بدنش را می لرزاند، انگار کوهی به لرزه درآمده بود. پیامبر دست تو را در دست پدر نهاد و به پدر فرمود:

- برادریم! ای ابوالحسن! این امانت خدا و رسول خداست در دست تو. این امانت را خوب حفظ کن. ای علی! والله که این دختر سالار زنان بهشت است. دستهای منزلت مریم کبری به پای او نمی رسد. علی جان! سوگند به خدا من به این مقام و مرتبت نرسیدم مگر که آنچه برای خود از خدا خواستم، برای او هم خواستم و خدا عنایت فرمود.

- علی جان! فاطمه هر چه بگوید، کلام من است، کلام وحی است، کلام جبرئیل است.

- علی جان! رضای من و خدا و ملائک در گروی رضای فاطمه است.

- وای بر کسی که به دخترم فاطمه ستم کند، وای بر کسی که حرمت او را بشکند، وای بر کسی که حق او را ضایع کند.

و بعد به کرات سر و روی تو را بوسید و فرمود:

- پدرت فدای تو فاطمه جان.

انگار پیامبر به روشنی می دید که چه بر سر دخترش می آید و با اهل بیتش چگونه رفتار می شود. نه فقط چشم و رو و محاسن که ملحفهٔ پیامبر نیز تماماً از اشک تر شده بود.

من و حسن بی تاب خود را به روی پاهای پیامبر انداختیم و با اشکهایمان

پاهایش را شستشو کردیم و آنها را به کرات بوئیدیم و بوسیدیم و در آغوش فشردیم.

پدر خواست به رعایت حال پیامبر ما را از روی او بردارد، اما پیامبر نگذاشت: - رهایشان کن، بگذار مرا ببویند، بگذار من ببویمشان، بگذار آخرین بهره هایمان را از هم بگیریم، آخرین دیدارهایمان را بکنیم. پس از این بر این دو سختی بسیار خواهد رسید و مصیبت و حادثه، احاطه شان خواهد کرد. - خدا لعنت کند ستمگران بر خاندان مرا.

- خدایا! این دو را از این پس به تو می سپارم و به مؤمنان صالحت. تنها زبانی که در آن لحظه به کار می آمد، اشک بود که بی وقفه می آمد و چون شمع آberman می کرد.

علی، عمود استوار حیاتمان بر پا ایستاد و در عین حال که خود در طوفان این حادثه می لرزید، دعا کرد: - خدا اجران را در مصیبت فقدان پیامبرتان زیاده گرداند، خدای متعال رسول گرامی اش را با خود برد.

فغان همه مان به آسمان بلند شد. تو دائم می گفتی:

- یا ابتاه! یا ابتاه!

و ما فریاد می زدیم:

- یا جداه! یا جداه!

و پدر که اسوه صبری بود، اشک می ریخت و زمزمه می کرد:

- یا رسول الله! یا خیر خلق الله!

پدر به غسل و حنوط و کفن مشغول شد، تو که می دانستی چه خورشیدی رفته است و چه ظلمتی در راه است، فقط گریه می کردی، و ما که سوز مودی سرمای بیرون از لای درهای بسته، تنهایمان را می گزید و از وقایعی شوم خبرمان می داد، فغان و شیون می کردیم.

در خانه، پیکر مبارک برترین خلق جهان بر روی زمین بود و در بیرون خانه های و هوی جنگ قدرت بر آسمان.

و معلوم نبود آنچه بیشتر جگر تو را می سوزاند حادثه درون خانه بود یا حوادث بیرون خانه، یا هردو! هر چه بود حق با تو بود در گریستن، آنچه پیامبر، پدر و تو و همه مؤمنان خالص از ابتدای تولد اسلام، رشته بودید، در بیرون در پنبه می شد. ولی من نمی دانم اکنون در کدام مصیبت گریه کنم، در مصیبت غربت اسلام؟ مظلومیت پدر؟ رحلت پیامبر؟ یا شهادت تو؟

این مرثیه تو در سوگ پیامبر، هیچگاه از خاطر من نمی رود:

قُلْ صَبْرِي وَبَانَ عَنِّي عَزَائِي

بَعْدَ فَقْدِي لِخَاتِمِ الْأَنْبِيَاءِ

عَيْنِ يَا عَيْنُ اسْكَبِي الدَّمْعَ سَحَا

وَيَكْ لَا تَبْخُلِي بِقَيْضِ الدِّمَاءِ

يَا رَسُولَ اللَّهِ يَا خَيْرَهُ اللَّهُ

وَكَهْفِ الْأَيْتَامِ وَالضُّعْفَاءِ

لَوْ تَرَى الْمَنْبَرُ الَّذِي كُنْتَ تَعْلُوهُ

عَلَاهُ الظُّلَامُ بَعْدَ الضِّيَاءِ

يَا إِلَهِي عَجَلْ وَفَاتِي سَرِيعاً

قَدْ بَغِضْتُ الْحَيَاةَ يَا مَوْلَائِي (۱)

پاورقی

۱- در فقدان خاتم الانبیاء صبرم کم شده است و عزایم نمایان. ای دیده باران اشک فروریز و از اشک خونین دریغ نکن. ای فرستاده خدا و برگزیده حق و ای پناهگاه یتیمان و ضعیفان. اگر می دیدی منبری که تو بر بام آن می نشستی، از پس روشنیها، در چه ظلمتی فرو رفته و چه تیرگی غریبی آن را فرا گرفته. ای خدای من! مولای من! مرگم را برسان که من با زندگی قهر کرده ام. (بیت الاحزان)

## قسمت ۷

### فراق پدر

«وا أَبْتَاهُ! وَاصْفِيَاهُ! وَامْحَمَّدَاهُ! وَابَالْقَاسِمَاهُ! وَارَبِيعَ الْأَرَامِلِ وَ الْيَتَامَى...  
... رَفَعْتَ قُوَّتِي وَ خَانَنِي جَلَدِي وَ شَمَتَ بِي عَدُوِّي وَالْكَمَدُ قَاتِلِي.  
يَا أَبْتَاهُ! بَقِيْتُ وَ اللَّهُ وَحِيدُهُ وَ حِيرَانُهُ، فَرِيدُهُ فَقَدْ انْخَمَدَ صَوْتِي! وَانْقَطَعَ ظَهْرِي  
وَ تَنَغَّصَ عَيْشِي وَ تَكَدَّرَ دَهْرِي...».

پدرجان! قبله و محراب پس از تو چه خواهد شد؟  
بابا! چه کسی به داد دختر عزیز مرده ات خواهد رسید؟ پدرجان! تو انم رفته  
است، شکیبایی ام تمام شده است!  
دشمن شاد شده ام پدر! دشمن به شماتتم ایستاده است و رنج و اندوهی  
کشنده، کمر به قتلم بسته است.

پدرجان! یکه و تنها مانده ام و در کار خود حیران و سرگردان.  
پدرجان! صدایم ته افتاده است و پشتم شکسته است و زندگی ام درهم  
ریخته است و روزگارم سیاه شده است.

پدرجان! پس از تو در این وحشت فراگیر، مونس نمی یابم.  
کسی نیست که گریه ام را آرام کند و یاور این ضعف و درماندگی ام شود.  
پدرجان! پس از تو قرآن محکم و مهبط جبرئیل و مکان میکائیل غریب شد.

پدرجان! پس از تو زمانه میل به ادبار یافت، دنیا دگرگون شد و درهای پشت  
سرم قفل خورد.

پدرجان! بعد از تو دنیا نفرت برانگیر است و تا نفسم قطع نشود، گریه ام بر  
تو قطع نمی شود.

پدرجان! نه شوق مرا نسبت به تو پایانی است و نه در فراق تو حزنم را  
انجامی.

- پدرجان! گذشتِ زمان و حائلِ خاک، اندوهم را کم و کهنه نمی کند، هر  
لحظه زخم فراق تو تازه است و غم دوری تو نو، به خدا که قلب من عاشقی  
سرسخت است.

این غم، غمی است که هر روز زیاده‌تر می شود و هیچگاه از میان نمی رود.  
این فاجعه همیشه بر من گران است و این گریه همیشه تازه است و آسایش  
برای همیشه رخت بر بسته است. آن دلی که بتواند در عزا و مصیبت تو صبور  
باشد، به حق دلی پرهاقت است.

پدرجان! با رفتن تو، نور از دنیا رفته است و گل‌های دنیا پژمرده شده اند.  
پدرجان! اندوه فراق تو تا قیامت خوراک من است.

پدرجان! تو که رفتی انگار حلم و اغماض هم از وجود من دور شد.

پدرجان! یتیمان و بیوه زنان پس از تو که را دارند؟

پدرجان! این امت پس از تو تا قیامت به که دلخوش باشد؟

پدرجان! بعد از تو ما درمانده شدیم.

پدرجان! بعد از تو مردم از ما روی برگرداندند.

پدرجان! ما به واسطه تو محترم بودیم، در میان مردم و نه اینچنین خوار و  
درمانده.

پدرجان! چه اشکی است که در فراق تو ریخته نمی شود؟

و چه حزن است که پس از تو استمرار نمی یابد؟

پدرجان! بعد از تو کدام مژده با خواب آشنا می شود.  
 تو بهار دین بودی و نور انبیاء.  
 در شگفتم که چرا کوه ها در غم تو از هم نمی پاشند و دریاها در خویش فرو  
 نمی روند، و زمین به لرزه در نمی آید.  
 پدرجان! من اینک آماج تیرهای سنگین مصیبت شده ام. مصیبتی که کم  
 نبود، کوچک نبود، ساده نبود، تحمل کردنی نبود. مصیبت طاقت سوزی که آمد و  
 آمد و در خانه مرا کوبید.  
 پدرجان! مصیبتی که اشک فرشتگان خدا را درآورد، و افلاک را از حرکت  
 بازداشت.  
 پدرجان! پس از تو منبرت را وحشت فرا گرفته است، و محرابت از مناجات  
 تهی شده است اما قبر تو خوشحال است که چون توئی را در خویش جا داده  
 است و بهشت در پوست خود نمی گنجد که همیشه مشتاق تو و دعای تو و نماز  
 تو بوده است.  
 پدرجان! هر جا که نور حضور تو دامن گسترده بود، اکنون غرق در تاریکی  
 است.  
 پدرجان! این مصیبت، مصیبتی است که فقط با رسیدن به تو التیام می یابد.  
 پدرجان! آن علی، آن ابوالحسنی که محل اعتماد و اطمینان تو بود، پدر  
 حسن و حسین تو بود، برادر تو بود، نزدیکترین یاور و بهترین دوست تو بود،  
 همان که در کوچکی در دامن پرورده بودی و در بزرگی برادرش خوانده بودی،  
 همان که شیرین ترین همدل و همدم و همراه تو بود، همان که اولین مؤمن،  
 مهاجر و بهترین یاور تو بود، او اکنون سخت تنها شده است و در مصیبت جانکاه  
 عزیز از دست رفته اش بی تاب است.  
 آری پدرجان! مصیبت، مصیبت از دست دادن عزیز، ما را احاطه کرده است،  
 اشک و آه، قاتل ما شده است و اندوه، گریبانمان را سخت چسبیده است!

چه کنم پدر؟

صبرم در سوگ تو کم شده است و تسلی از من فاصله گرفته است.

چشم! ای چشم! ببار. وای بر تو اگر از بارش خون دریغ کنی.

ای رسول و برگزیده حق! ای پناهگاه یتیمان و ضعیفان، کوه ها و وحوش و پرندگان و زمین همه به تبع آسمان بر تو گریستند.

آقای من! حجون و رکن و مشعر و بطحاء گریستند. محراب و درس قرآن صبح و شام، ضجه زدند و شیون کردند. و اسلام بر تو گریست، اسلامی که با رفتن تو غریب شد، کاش منبرت را می دیدی، منبری که تو از آن بالا می رفتی، اکنون ظلمت از آن بالا می رود.

خدایا، مرگم را برسان که من از حیات، بریده ام!

پدرجان! زندگی بی تو خالی است، حیات بدون تو مرگ است و روشنی بی تو ظلمت، آنکه گمشده ای دارد، همه جا به دنبال او می گردد، همه جا را خالی از او احساس می کند، پدرجان، من جانم را گم کرده ام. جگرم را گم کرده ام. قلبم را گم کرده ام.

گفتم شاید یعقوب وار به پیراهنت التیام بیابم، همان پیراهنی که علی تو را در آن غسل داده بود، اما پیراهن خالیات بوی تو را در شامه ام زنده کرد و بیشتر آتشم زد، از حال و هوش رفتم آنچنانکه علی خود را شماتت می کرد از اینکه پیراهن را به دست من سپرده است. (۱)

بلال بعد از تو اذان نگفت و نمی گفت. به او گفتم: دوست دارم صدای مؤذن پدرم را بشنوم، شاید از غم و غربتم کاسته شود.

«الله اکبر» را که گفت، گریه امانم را برید.

پاورقی

۱- متقل خوارزمی.

وقتی نوای « اشهد ان محمداً رسول الله » در گوش جانم نشست، صیحه ام آنچنان به آسمان رفت که همه ترسیدند، جانم به آسمان رفته باشد، وقتی به هوش آمدم، هر چه کردم، بلال، دیگر ادامه نداد. گفت:

- ای دختر رسول خدا! بر جان شما می ترسم. (۱)

چه کنم پدر؟ یادت همیشه هست و جای خالیات با هیچ چیز پر نمی شود. آنچه فقط از من بر می آید این است که بنشینم کنار قبر تو و غربتم را زمزمه کنم. آنکه شامه اش با تربت احمدی آشنا شده، چه باک اگر پس از آن هیچ عطر و مشک و غالیه ای را نبوید.

به آنکه پنهانی لایه های زمین گشته است بگو که آیا ضجه و مویه و فغان مرا می شنود؟

مصیبت و اندوه آنچنان بر من مستولی شده است که اگر پنجه بر گلوی روز می انداخت، شب می شد. من در سایه رحمت و حمایت محمد بودم و تا آن دم که این سایه گسترده بود، من از هیچ چیز نمی ترسیدم.

امروز پر و بالم حتی در مقابل فرومایگان ریخته است و می هراسم از ستم و ظالم را با ردایم دفع می کنم. حتی قُمریان هم شب هنگام بر شاخسار مصیبت من گریه می کنند.

حزن و اندوه پس از تو، تنها مونس من است و اشک تنها بالاپوش من.

پاورقی

۱- بحار الانوار - جلد دهم.

## قسمت ۸

### سقیفه و خیانت

غم به جراحت می ماند، یکباره می آید اما رفتنش، التیام یافتنش و خوب شدنش با خداست. و در این میانه، نمک روی زخم و استخوان لای زخم و زخم بر زخم، حکایتی دیگر است. حکایتی که نه می شود گفت و نه می توان نهفت، حکایت آتشی که می سوزاند، خاکستر می کند اما دود ندارد. یا نباید داشته باشد.

مرگ پیامبر برای تو تنها مرگ یک پدر نبود، حتی مرگ یک پیامبر نبود، مرگ پیام بود، مرگ شمع نبود، مرگ روشنی بود.

آنکه گفت: «حَسْبُنَا كِتَابُ اللَّهِ» کتاب خدا را نمی شناخت، نمی دانست که یکی از دو ثقل به تنهایی، آفرینش را واژگون می کند، نمی فهمید که با یک بال نه تنها نمی توان پرید که یک بال، وبال گردن می شود و امکان راه رفتن بطئی را هم از انسان سلب می کند.

و نه او که مردم هم نفهمیدند که کتاب بدون امام، کتاب نیست، کاغذ و نوشته ای است بیروح و جان و نفهمیدند که قبله بدون امام قبله نیست و کعبه بدون امام سنگ و خاک است و قرآن بدون امام، خانه بی صاحبخانه است. هرکس به خانه بی صاحبخانه، به میهمانی برود، به یقین گرسنه برمی گردد.

مگر آنکه خیال چپاول داشته باشد و قصد غصب کرده باشد یا کودک و سفیه و مجنون باشد. تو در مرگ رسول، هدم رساله را می دیدی و در مرگ پیامبر نابودی پیام را، و حق با تو بود، آنجا که تو ایستاده بودی، همه چیز پیدا بود. تو از حوادث گذشته و آینده خبر می دادی، انگار که همه را پیش چشم داری.

خداوند آنچه را که به پیامبر و پدر داده بود، به تو نیز داده بود، جز رسالت و امامت تو یکبار در پیش پدر آنچنان از عرش و کرسی و ماضی و مستقبل سخن گفتی که پدر شگفت زده به نزد پیامبر شتافت و پاسخ شنید:

– آری، او هم می داند آنچه را که ما می دانیم.

هیچکس هم اگر باور نکند، من یقین دارم که جبرئیل پس از پیامبر نیز دل از این خانه نکند و همچنان رابط عرش و فرش باقی ماند. هماندم که پیامبر سر بر بالش ارتحال گذاشت، همه فتنه های آتی از پیش چشم تو گذشت که تو آنچنان ضجه زدی و نوای «**وا محمداه**» را روانه آسمان کردی.

دستهای پدر هنوز در آب غسل پیامبر بود که دستهای فتنه در سقیفه بنی ساعده به هم گره خورد و گره در کار اسلام محمدی افکند.

جسد مطهر پیامبر هنوز بر زمین بود که ابرهای تیره در آسمان پدیدار شد و باران فتنه باریدن گرفت. دین در کنار پیامبر ماند و دنیا در سقیفه بنی ساعده متجلی شد. در لحظه ای که هارون در کار مشایعت موسی به طوری جاودانه بود، مردم در سقیفه سامری آخرت می فروختند بی آنکه حتی به عوض، دنیا بگیرند.

«**خَسِرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةُ، ذَلِكَ هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِينُ**».

معن بن عدی و عویم بن ساعده آمدند و به عمر گفتند:

– حکومت رفت، قدرت رفت.

– کجا؟

– از جاده سقیفه پیچید و رفت به سمت انصار.

– کاروانسالار؟

- سعد بن عبادہ.

عمر به ابوبکر گفت:

- تا دیر نشده بجنبیم.

بر سر راه، ابو عبیدہ جراح را هم برداشتند و شتابان عازم سقیفه شدند. در سقیفه، سعد بن عبادہ، عبا پیچیده، شتر حکومت را در جلوی خود گذاشته بود و با تظاهر به کسالت و بی رغبتی، آن را به سمت خود می کشید.

وقتی این سه، وارد سقیفه شدند، شتر را اگر چه مجروح و پی شده از چنگال انصار بیرون کشیدند و به دندان گرفتند و این در حالی بود که صاحب شتر، عزادار و داغدار، افسار و شتر را از یاد برده بود.

عمر طبق معمول بنا را بر خشونت و دعو گذاشت و با سعد به مشاجره پرداخت، اما ابوبکر یادش آورد که:

«الرِّفْقُ هُنَا أَبْلَغُ».

- اینجا نرمش، بیشتر به کار ما می آید.

و ابوبکر خود، عنان را در دست گرفت، از مهاجرین و انصار هر دو تمجید کرد اما مهاجرین را برتر شمرد آنچنانکه آنان را شایسته امارت و انصار را شایسته وزارت قلمداد کرد.

بعدها عمر گفت که: من در این راه هیچ مکاری نیدوخته بودم مگر آنکه ابوبکر مثل آن یا بهتر از آن را به کار برد.

«مَا شَيْءٌ كَانَ زَوْرَتُهُ فِي الطَّرِيقِ إِلَّا أَتَى بِهِ أَوْ بِأَحْسَنَ مِنْهُ».

پیامبر پیش از این گفته بود:

- امت من را این دسته از قریش هلاک خواهند کرد.

پرسیده بودند:

- تکلیف مردم در این شرایط چیست؟

فرموده بود:

- ای کاش می توانستند از آن برکنار بمانند. (۱)

قرار بر این شده بود که ابوبکر، حکومت را به عمر و ابوعبیده جراح تعارف کند و آنها با تواضع آن را به او برگردانند. ابوبکر بعد از اتمام سخنرانی گفت:  
- یا با عمر، یا با ابوعبیده جراح، بیعت کنید و کار را تمام کنید.  
عمر گفت:

- نه به خدا، ما هیچکدام با وجود شما این کار را نمی کنیم. دستت را پیش بیاور تا با تو بیعت کنیم.

ابوبکر بیدرنگ دست پیش آورد و اول عمر و بعد ابوعبیده جراح و بعد سالم غلام حذیفه با او بیعت کردند. سپس عمر با زبان تازیانه از مردم خواست که وحدت مسلمین را نشکنند و با خلیفه پیامبر! بیعت کنند.

پدر هنوز در کار تغسیل و تدفین پیامبر بود که از بیرون در صدای الله اکبر آمد. پدر مبهوت از عباس پرسید:  
- عمو، معنی این تکبیر چیست؟

عباس گفت:

- یعنی آنچه نباید بشود شده است. (۲)

آنچه پدر کرد، غفلت و غیبت نبود، عین حضور بود. در آن لحظه هر که پیش پیامبر نبود، غایب بود. غیبت و حضور نسبی است. وقتی که دین خدا بر زمین مانده است. با دین و در کنار دین بودن حضور است. هر که نباشد، دچار وسوسه و دسیسه می شود. کسی که با چراغ و در کنار چراغ است که راه را گم نمی کند. ماه باید در آسمان باشد و از خورشید نور بگیرد، به خاطر کرم شبتابی که نباید خود را به زمین برساند.

پاورقی

۱- ماجرای سقیفه: به نقل از خصائص مسند احمد، صفحه ۴۲ چاپ مصر.

۲- انساب الاشراف: صفحه ۵۸۲. زندگانی فاطمه: (شهیدی، ص ۱۰۸).

ابره‌ای فتنه از سقف سقیفه گذشتند و خانه پیامبر را احاطه کردند، همه‌مه در بیرون در، شدت گرفت و در، آنچنان کوفته شد که ستونهای خانه پیامبر لرزید

- بیرون بیائید. بیرون بیائید و گرنه همهتان را آتش می زنیم!  
صدا، صدای عمر بود.

تو با یک دنیا غم از جا بلند شدی و به پشت در، رفتی، اما در را نگشودی.  
- تو را با ما چه کار؟ بگذار عزاداریمان را بکنیم.  
باز هم فریاد عمر بود:

- علی، عباس و بنی هاشم، همه باید به مسجد بیایند و با خلیفه پیغمبر بیعت کنند.

- کدام خلیفه؟ امام و خلیفه مسلمین که اینجا بالای سر پیامبر است!  
- مسلمین با ابوبکر بیعت کرده اند، در را باز کن و گرنه آتش می زنم.  
یک نفر به عمر گفت:

- اینکه پشت در ایستاده، دختر پیغمبر است، هیچ می فهمی چه می کنی،  
خانه رسول الله...

عمر دوباره نعره کشید:

- این خانه را با هر که در آن است، آتش می زنم.

بزودی هیزم فراهم شد و آتش از سر و روی خانه بالا رفت. تو همچنان پشت در ایستاده بودی و تصور می کردی به کسی که گوشه‌هایش را گرفته می توان گفت که هدایت چیست؟ خیر کجاست و رسالت چگونه است.

در خانه تنی چند از اصحاب رسول الله هم بودند، اما هیچکس به اندازه تو شایسته دفاع از حریم پیامبر نبود. تو حلقه میان نبوت و ولایت بودی، برترین واسطه و بهترین پیوند میان رسالت و وصایت. محال بود کسی نداند آنکه پشت در ایستاده، پاره تن رسول الله است.

هنوز زود بود برای فراموش شدن این حدیث پیامبر که:  
«فَاطِمَةُ بَضْعَةٌ مِنِّي، فَمَنْ آذَاهَا فَقَدْ آذَانِي وَمَنْ آذَانِي فَقَدْ آذَى اللَّهِ».

فاطمه پاره تن من است، هر که او را بیازارد، مرا آزرده است و هر که مرا بیازارد خدا را.

وقتی آتش از در خانه خدا بالا رفت، عمر، آتش بیار معركة ابوبکر، آنچنان به در حریم نبوت لگد زد که فریاد تو از میان در و دیوار به آسمان رفت.  
مادرا! مرا از عاشورا مترسان. مرا به کربلا دلداری مده! عاشورا اینجاست! کربلا اینجاست. اگر کسی جرأت کرد در تب و تاب مرگ پیامبر، خانه دخترش را آتش بزند، فرزندان او جرأت می کنند، خیمه های ذراری پیغمبر را آتش بزنند! من بچه نیستم مادر. شمشیرهایی که در کربلا به روی برادرم کشیده می شود، ساخته کارگاه سقیفه است. نطفه اردوگاه ابن سعد در مشیمه سقیفه منعقد می شود.

اگر علی اینجا تنها نماند که حسین در کربلا تنها نمی ماند. حسین در کربلا می خواهد با دلیل و آیه اثبات کند که فرزند پیامبر است. پیامبری که تو در خانه او و در حریم او مورد تعدی قرار گرفتی، تعدی به حریم فرزند پیامبر سنگینتر است یا نوه پیامبر؟

مادرا! در کربلا هیچ زنی میان در و دیوار قرار نمی گیرد. خودت گفته ای. ما حداکثر تازیانه می خوریم، اما میخ آهنین، بدنهایمان را سوراخ نمی کند.  
مادرا! وقتی تو را از پشت در بیرون کشیدند، من میخهای خونین را دیدم. نگو گریه نکن مادرا! باید مُرد در این مصیبت، باید هزار بار جان داد و خاکستر شد. ما سخت جانی کرده ایم که تاکنون زنده مانده ایم.

نگو که روزی سختتر از عاشورا نیست. در عاشورا کودک شش ماهه به شهادت می رسد، اما تو کودک نیماده ات، محسن ات به شهادت رسید!  
من دیدم که خودت را در آغوش فضا انداختی و شنیدم که به او گفتی:

- مرا بگیر فضا، که محسنم را کشتند.

پیش از این اگر کسی صدایش را در خانه پیامبر بالا می برد، وحی نازل می شد که: «پایین بیاورید صدایتان را».

اگر کسی پیامبر را به نام صدا می کرد، وحی می آمد که: «نام پیامبر را با احترام بیاورید».

هنوز آب تغسیل پیامبر خشک نشده، خانه اش را آتش زدند. آن آتش که عصر عاشورا به خیمه ها می گیرد، مبدأش اینجاست.

دختر اگر درد مادرش را نفهمد که دختر نیست. من کربلا را میان در و دیوار دیدم، وقتی که ناله تو به آسمان بلند شد. بعد از این هیچ کربلایی نمی تواند مرا اینقدر بسوزاند. شاید خدا می خواهد برای کربلا مرا تمرین دهد تا کاروان اسرار را سرپرستی کنم، اما این چه تمرینی است که از خود مسابقه مشکلتر است.

در کربلا دشمن به روشنی خیمه کفر عَلم می کند، (۱) اما اینها با پرچم اسلام آمدند، گفتند از فتنه می هراسیم، کدام فتنه بدتر از این؟ دیگر چه می خواست بشود؟ کدام انحراف ایجاد نشد؟ کدام جنایت به وقوع نپیوست؟ کدام حریم شکسته نشد؟ کاش کار به همینجا تمام می شد.

تو را که تا مرز شهادت سوق دادند، تو را که از سر راه برداشتند، تازه به خانه ریختند. پدر که حال تو را دید، برق غیرت در چشמהای خشمناکش درخشید، خندق وار حمله برد، عمر را بلند کرد و بر زمین کوبید، گردن و بینی اش را به خاک مالید و چون شیر غرید:

- ای پسر صحاک! قسم به خدایی که محمد را به پیامبری برانگیخت، اگر مأمور به صبر و سکوت نبودم، به تو می فهماندم که هتک حرمت پیامبر یعنی

پاورقی

۱- «لَاخْبَرُ جَاءَ وَلَا وَحْيٌ نَزَلَ». از یزید.

چه؟

و باز خندق وار از روی او بلند شد تا خشم، عنان حلمش را تصاحب نکند. اما... اما تداعی اش جگرم را خاکستر می کند.

به خود نیامدند و از رو نرفتند، عمر و غلامش قنفذ و ابن خزائه و دیگران، ریسمان در گردن پدر افکندند تا او را برای بیعت گرفتن به مسجد ببرند. ریسمان در گردن خورشید. طناب بر گلوی حق. مظلومیت محض.

تو باز نتوانستی تاب بیاوری. خودت نمی توانستی به روی پا بایستی اما امامت را هم نمی توانستی در چنگال دشمنان تنها بگذاری. خود را با همه جراحات و نفاخت از جا کندی و به دامن علی آویختی.

- من نمی گذارم علی را ببرید.

نمی دانم تازیانه بود، غلاف یا دسته شمشیر بود، چه بود؟ عمر آنقدر بر بازو و پهلوی مجروح تو زد که تو از حال رفتی و دستت رها شد!

انگار نه بر بازو و پهلوی تو که بر قلب ما می زد، اما ما جز گریه چه می توانستیم بکنیم؟

و پدر هم که خود در بند بود. تو از هوش رفتی و پدر را کشان کشان به مسجد بردند. در راه رو به سوی پیامبر برگرداند و گفت:

«يَا بَنَ أُمَّ إِنْ الْقَوْمَ اسْتَضَعْفُونِي وَكَادُوا يَقْتُلُونَنِي.»

- برادر! این قوم بر ما مسلط شده اند و دارند مرا می کشند.

یعنی همان کلام هارون به برادرش موسی در مقابل یهود بنی اسرائیل. شاید می خواست علاوه بر درد دل با پیامبر، یهود و سامری را تداعی کند، و شاید می خواست این حدیث پیامبر را به یاد مردم بیاورد که به او گفته بود:

«اِنَّ مَنِيْ بِمَنْزِلَةِ هٰرُونَ مِنْ مُّوسٰى اِلَّا اَنَّهُ لَا نَبِيَّ بَعْدِي.»

- تو برای من مثل هرون برای موسایی (که برادرش بود و وزیرش) با این تفاوت که نبوت (به من ختم می شود) و وصایت با تو آغاز می شود.

عمر به پدر گفت:

- علی بیعت کن.

- پدر گفت:

- اگر نکنم چه می شود؟

عمر به پدر، به برادر و وصی پیامبر، به جان پیامبر گفت:

- گردنت را می زنم.

پدر گردنش را برافراشت و گفت:

- در این صورت بنده خدا و برادر پیامبر خدا را کشته ای.

عمر گفت:

- بنده خدا آری، اما برادر پیامبر نه.

پدر تا این حد وقاحت را تصور نمی کرد، پرسید:

- یعنی انکار می کنی که پیامبر بین من و خودش، صیغه برادری جاری کرد؟

عمر گفت و ابوبکر هم.

- انکار می کنیم، بیعت کن.

پدر گفت:

- بیعت نمی کنم. من در سقیفه نبودم اما استدلال شما در آنجا این بود که

شما از انصار به پیامبر نزدیکتر بوده اید، پس خلافت از آن شماست. من بر مبنای

همین استدلالتان به شما می گویم که خلافت حق من است، هیچکس به پیامبر

نزدیکتر از من نبوده و نیست. اگر از خدا می ترسید، انصاف دهید.

هیچکدام حرفی برای گفتن نداشتند. اما عمر گفت:

- رهایت نمی کنیم تا بیعت کنی.

پدر رو به عمر کرد و گفت:

- گره خلافت را برای ابوبکر محکم می کنی تا او فردا آن را برای تو باز کند.

از این پستان بدوش تا سهم شیر خود را ببری. به خدا که اگر با شما غاصبان

نیرنگباز بیعت کنم.

تو وقتی به هوش آمدی از فضا پرسیدی: علی کجاست؟  
فضا گفت که: او را به مسجد بردند.

من نمی دانم تو با کدام توان به سوی مسجد دویدی و وقتی علی را در  
چنگال دشمنان دیدی و شمشیر را بالای سرش، فریاد کشیدی:  
- ای ابوبکر! اگر دست از سر پسرعمویم برنداری، سرم را برهنه می کنم،  
گریبان چاک می زنم و همه تان را نفرین می کنم. به خدا نه من از نافع صالح کم  
ارجمترم و نه کودکانم کم قدرتر.  
همه وحشت کردند، ای وای اگر تو نفرین می کردی! ای کاش تو نفرین می  
کردی.

پدر به سلمان گفت:

- برو و دختر رسول الله را دریاب. اگر او نفرین کند...  
سلمان شتابان به نزد تو آمد و عرض کرد:  
- ای دختر پیامبر! خشم نگیرید. نفرین نکنید. خدا پدرتان را برای رحمت  
مبعوث کرد.

تو فریاد زدی:

- علی را، خلیفه به حق پیامبر را دارند می کشند...  
اگر چه موقت، دست از سر علی برداشتند و رهایش کردند و تو تا پدر را به  
خانه نیاوردی، نیامدی. ولی چه آمدنی، روح و جسمت غرق جراحت بود، و من  
نمی دانم کدام توان، تو را بر پا نگاه داشته بود.  
تو از علی، خسته تر، علی از تو خسته تر. تو از علی مظلومتر، علی از تو  
مظلومتر. هر دو به خانه آمدید اما چه آمدنی. تو چون کشتی شکسته، پهلوی  
گرفتگی و پدر درست مثل چوپانی که گوسفندانش، داوطلبانه خود را به آغوش  
مرگ سپرده باشند، غم آلوده، حسرت زده و در عین حال خشمگین، خود را به

خانه انداخت.

قبول کن که غم عاشورا هر چه باشد، به این سنگینی نیست.  
پدر به هنگام تغسیل، روی تو را خواهد دید و بازوی تو را و پهلوی تو را، و  
پدر را از این پس هزار عاشورا است!

## قسمت ۹

### خشم فاطمه (سلام الله علیها)

دفعته خبر آمد که فدک از دست رفت و این برای شما بانوی من که تازه داغ غصب خلافت دیده بودید، کم غمی نبود. کارگزاران شما هراسان آمدند و گفتند: خلیفه ما را از فدک بیرون کرد و افراد خود را در آنجا گماشت.

شما در بستر بیماری بودید. رنگ رویتان زرد بود و دستهایتان هنوز می لرزید، فروغ نگاهتان رفته بود و دور چشمانتان به کبودی نشسته بود. از هماندم که عمر در را بر پهلوی شما شکست و جان کودک همراهتان را گرفت و شما فریاد زدید: فضا مرا دریاب! من فهمیدم که کار تمام است و شده است آنچه نباید بشود. شما مضطرب و مضطرب از بستر بیماری جهیدید و گفتید:

– چرا؟!!

و شنیدید:

– فدک را هم غصب کردند، به نفع حکومت غصبی.

– چرا؟

این چرا دیگر جوابی نداشت، نه فقط کارگزاران شما که خود خلیفه هم برای این چرا پاسخی نداشت. من که کنیزام به افتخار در خانه شما، می دانم که: «فدک قریبهای است در اطراف مدینه، از مدینه تا آنجا دو سه روز راه است.

این باغ از ابتدا دست یهود بوده است تا سال هفتم هجرت. در این سال که اسلام، نضج و قدرتی فوق‌العاده می‌گیرد، یهود، بیم زده، از در مصالحه در می‌آیند. و این باغ را به شخص پیامبر هدیه می‌کند تا در امان بمانند. پیامبر آن را می‌پذیرد و باغ در دست پیامبر می‌ماند تا آیه: «**وَإِذَا لَقِیْتَ رَبَّیَ حَقَّهٗ**»... نازل می‌شود و پیامبر به دستور صریح خداوند، فدک را به شما می‌بخشد.

این، واقعیتی نیست که کسی بتواند آن را انکار کند. اگر پدران رسول خدا هم پیش از ارتحال، همهٔ مسلمانان را جمع می‌کرد و سؤال می‌فرمود: فدک از آن کیست؟ همه بی‌تأمل می‌گفتند: فاطمه.

اینکه حالا چرا همه خفقان گرفته‌اند و دم بر نمی‌آورند، من نمی‌دانم. حداقل باید همان فقرا و مساکینی که از این باغ به دست شما روزی می‌خوردند و حالا نمی‌خورند صدایشان دربیاید، اما انگار ایمان مردم هم با پیامبر، رخت برپست و جای آن را رعب و وحشت و حب دنیا گرفت.

شما برخاستید، با همان حال نزار و تن بیمار پس از وفات پدر بزرگوارتان، هر روز چروک تازه‌ای بر پیشانی مبارکتان می‌نشست، اما از این حادثه، آنچنان برآشتید که من مبهوت شدم. مرا ببخشید بانوی عالمیان! با خودم فکر کردم که این فدک مگر چیست که غصب آن زهرای مرضیه را اینگونه برمی‌آشوبد؟

فدک ملک با ارزش و پردرآمدی است. درست، اما برای فاطمهٔ بریده از دنیا و پیوسته به عقبی که مال دنیا، ارزش نیست، تازه، از فدک هم که خود هیچگاه بهره نمی‌بردید. فدک در تملک شما بود و فقر از سر و روی این خانه می‌بارید. فدک از آن شما بود و نان جویی هم سفرهٔ شما را زینت نمی‌داد. فدک ملک شخص شما بود و روزها و روزها دودی از مطبخ این خانه بلند نمی‌شد. شوی شما علی، جان عالمی به فداش، هزاران هزار درهم را در ساعتی بین فقرا تقسیم می‌کرد، دستهایش را می‌تکاند و گرسنگی‌اش را به خانه می‌آورد.

پس چه رازی بود در این ماجرا که شما را چون اسپندی از بستر بیماری

خیزاند و به سوی ابوبکر کشاند؟

من این راز را دریافتم. اما چه فرقی می کند که فضة خادمه ای این راز را دریافته باشد یا نیافته باشد. کاش مردم این راز را می فهمیدند، ایمانشان را طوفان حادثه برده بود، عقلشان چه شده بود؟

فدک برای شما باغ و ملک نبود، روی دیگر سکه خلافت بود و شما به همان محکمی که در مقابل غصب خلافت ایستادید، در مقابل غصب فدک مقاومت کردید، شما در ماجرای غصب فدک درست مثل غصب خلافت، انحراف از اصل اسلام و پیام پیامبر را می دیدید.

فدک یعنی خلافت و خلافت یعنی فدک، فدک بعد اقتصادی خلافت است و خلافت بعد سیاسی فدک و خلافت و فدک یعنی اسلام، یعنی پیامبر، یعنی سنت نبوی.

وقتی جنازه پیامبر بر زمین است، می توان حکم او را در خاک کرد، وقتی هنوز رطوبت قبر پیامبر خشک نشده، می توان کلام او را لگدمال کرد، هر اتفاق و انحراف دیگری بعید نیست.

و اسلام بعد از چهار روز پوستین وارونه می شود بر تن خلق الله که جز تمسخر بر نمی انگیزد.

و این بود آنچه جگر شما را می سوزاند و بر جان شما سرور زنان عالم آتش می افکند. غضبناک و خشم آلود به ابوبکر فرمودید:

– فدک از آن من است، می دانی که پدرم به امر خدا آن را به من بخشیده است، چرا آن را غصب کردی؟

ابوبکر گفت:

– بر این مدعایت شاهد بیاور.

به شما، به مخاطب آیه: « **إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَ يُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيراً** » گفت: شاهد بیاور. به کسی که کلامش حجت است گفت که

شاهد بیاور. یعنی، زبانم لال، پناه بر خدا، صدیقه کبری، راستگوترین زن عالم دروغ می گوید، یعنی آنکه رسول الله درباره اش فرمود: «إِنَّ اللَّهَ عَزَّوَجَلَّ فَطَمَ ابْنَتِي فَاطِمَةَ وَوَلَدَهَا وَ مَنْ أَحَبَّهُمْ مِنَ النَّارِ فَلِذَلِكَ سُمِّيَتْ فَاطِمَةَ». خداوند عزوجل دخترم فاطمه را و فرزندان و دوستدارانش را از آتش جهنم مصون داشت او بدین سبب، فاطمه، فاطمه نامیده شد، صحت سخنش با گواه، اثبات می شود؟

یعنی آنکه به تصریح پیامبر، خشم خدا در گروی خشم اوست و رضای خدا، در گروی رضای او، باید کلامش به واسطه کسی دیگر تأیید شود؟! بانوی من! جسارت حد و مرز نمی شناسد، بخصوص در وادی جهالت. ولی شما پذیرفتید، شما عصاره صبرید، شما اسوه استقامتید. فرمودید:

- باشد، شاهد می آورم.

و علی را که گواه خلقت بود، به شهادت بردید.

- کافی نیست، یک نفر برای شهادت کافی نیست.

عجب! پس وا اسلاما! وامحمداه!... خلیفه نشنیده است این کلام پیامبر را که: «الْحَقُّ مَعَ عَلِيٍّ وَ عَلِيٌّ مَعَ الْحَقِّ، يَدُورُ مَعَهُ حَيْثُمَا دَارَ». همیشه حق با علی است و علی با حق است. حق به دور علی می گردد، حق دنباله روی علی است، هر جا علی باشد حق حضور می یابد.

این کلام به آیه قرآن می ماند، نص صریح کلام پیامبر است. پیامبر آنقدر این کلام را در زمان حیات خویش تکرار کرده است که هیچکس ناشنیده نماند و این یعنی کلام علی حکم است. عین عدالت است و اطاعت می طلبد.

خلیفه در محضر آب، دنبال خاک برای تیمم می گشت. چه طهارتی! چه تیممی! چه نمازی!

جاننان از درد در شرف احتراق بود اما صبوری کردید و شاهی دیگر بردید. ام ایمن شاهد دیگر شما به خلیفه گفت:

- شهادت نمی دهم مگر اینکه اعترافی از تو بگیرم.  
 - چه اعترافی؟  
 - کلام مشهور پیامبر در مورد من چیست؟ خودت این را از زبان رسول شنیدی که فرمود: ام ایمن از زنان بهشتی است؟  
 - راستش چرا، شنیدم. همه شنیدند.  
 - من زنی از زنان بهشت، شهادت می دهم که پس از نزول آیه: « **وَاتِ ذَا الْقُرْبَىٰ حَقَّهُ...** » پیامبر، فدک را به امر خدا به فاطمه بخشید.  
 خلیفه خلع سلاح شد.  
 - باشد، فدک از آن تو.  
 - بنویس!  
 - نیاز به...  
 - بنویس!  
 و خلیفه نوشت که فدک از آن زهراست.  
 تمام؟ نه، عمر وارد شد.  
 - چه کردی ابوبکر؟  
 - هیچ، فدک از آن فاطمه بود، گرفته بودم شاهد آورد، پس دادم.  
 عمر نوشته را از شما گرفت، بر آن آب دهان انداخت و آن را پاره کرد. بند دل ما را. کاش من درون سینه تان بودم و به جای آن جگر نازنینتان می سوختم. کاش شما دختر پیامبر نمی بودید، کاش فاطمه نمی بودید، کاش اینقدر خوب نمی بودید، کاش اینقدر عزیز نمی بودید که دل ما اینقدر آتش نمی گرفت. اشک در چشمان شما نشست ولی سکوت کردید. هیئات از این سکوت و صبوری! امیر مؤمنان علی، آهی از سر درد کشید و گفت:  
 - چرا چنین می کنید؟  
 گفته شد:

- شهود کم اند، باید بیشتر شاهد بیاورید.

امام علی رو به ابوبکر کرد و فرمود:

- اگر مالی در دست کسی باشد و من ادعا کنم که آن مال از من است، تو از کدامیک شاهد طلب می کنی؟ از آنکه مال در دست اوست و ذوالید است یا من که ادعا می کنم؟

ابوبکر گفت:

- حکم اسلام این است که باید از مدعی، شاهد طلب کرد نه از آنکه مال در دست اوست.

علی فرمود:

- پس چرا از فاطمه شاهد می خواهی درحالیکه فدک در تملک و تصرف او بوده است.

ابوبکر در مقابل این برهان روشن از پای درآمد و سکوت کرد ولی عمر با جسارت جواب داد:

- علی! رها کن این حرفها را، فدک را پس نمی دهیم.

علی، کوه استوار حلم فرمود:

«إِنَّا لِلَّهِ وَأَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ... وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ.»

به یقین آنها هم می دانستند که علی برای حفظ اصل اسلام، مأمور به سکوت است وگرنه هیچگاه تا بدین پایه جرأت جسارت نداشتند.

بانوی من! وقتی به خانه بازگشتید، گریه امانتان را ربود، آنچنانکه صدای ضجه تان فضای خانه را پر کرد. پدرتان را صدا می زدید و از حاکمیت جور، شکوه می کردید. ناگهان تصمیم غریبی گرفتید. اعلام کردید که به مسجد می روید و سخنرانی می کنید.

آخرین حربه ای که در دست مظلوم می ماند، اظهار مظلومیت است و افشاگری باشد تا حجت بر همگان تمام شود. آنها که خود را به خواب زده اند،

بیدار نمی شوند، اما شاید آنها که به خواب برده شده اند تکانی بخورند. هر چند وقتی که خورشید ولایت، محبوس خانه شده است، شب جاودانه است و خواب، مستمر.

« اما وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ ».

خبر مثل رعد در فضای مدینه پیچید و شهر را لرزاند.

- فاطمه به مسجد می آید!

- دخت پیامبر می خواهد سخنرانی کند!

- احتمالاً ماجرای غصب خلافت است!

- شاید ماجرای غصب فدک باشد.

- برویم.

مسجد به طرفه العینی غلغله شد. مهاجرین و انصار از هم پیشی می گرفتند. کودکان بر دوش مردان قرار گرفتند تا یادگار پیامبر را به محض ورود ببینند. انگار جمعیت می خواست دیوارهای مسجد را درهم بشکند یا لااقل عقب براند. خلیفه مصلحت نمی دید منعنان کند و بیداری مردم و رسوایی خویش را دامن بزند. خود و اعوان و انصارش در مسجد پخش شدند تا رشته کار از دستشان در نرود و طوفان دردهای شما، تخت ببینیان خلافت را از جا نکند. آرام اما باشکوه و وقار از خانه درآمدید. چون پا گذاشتن ماه در عرصه آسمان، این شما بودید یا پیامبر که بر زمین می خرامیدید؟! همه گفتند: - انگار پیامبر زنده شده است.

شبیه ترین فرد حتی در راه رفتن به پیامبر زنان بنی هاشم، چون ستارگان شب تیره، دور ماه وجودتان را گرفتند و جلال و جبروتتان را تا مسجد همراهی کردند.

وقتی شما قدم به مسجد گذاشتید، نفس در سینه مسجد حبس شد، در پشت پرده ای که به دستور شما آویخته شده بود، قرار گرفتید و مدتی فقط

سکوت کردید. سکوتی که یک دنیا حرف در آن بود، و آنها که گوش شنیدن این سکوت را داشتند، ضجه زدند. بغضی که راه گلوی شما را گرفته بود، جز با گریه کنار نمی رفت. گریه شما بغض مسجد را ترکاند. مسجد یکپارچه ضجه و ناله شد و بعد سکوت کردید، سکوتی که عطش را دامن می زند و تشنگی را صد چندان می کند و لب به سخن گشودید:

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس خدای را بر آنچه انعام فرموده و شکر هم او را بر آنچه الهام نموده و ثنا و ستایش بر آنچه از پیش ارزانی داشته.

حمد به خاطر همه نعمتها و مواهب و هدایایی که پیوسته بشر را احاطه کرده و پیاپی از سوی او بر انسان نازل شده. شماره آنها از حوصله عدد بیرون است و مرزهای آن از حد جبران و پاداش فراتر و دامنه آن تا ابد از حیطه ادراک بشر گسترده تر.

مردمان را ندا داد تا با شکر استمرار و ازدیاد نعمت را طلب کنند، و ستایش خلائق را با افزایش نعم خویش برانگیخت و دعا را وسیله افزونی نعمتها قرار داد. خدایی که هیچ شریکی برایش متصور نیست « لا اله الا الله » و شهادت می دهد به کلمه ای که تأویل آن اخلاص است و دلها به آن گره خورده است و اندیشه ها از آن روشنی یافته است.

خدایی که چشمها را توان دیدن او نیست و زبانها را قدرت وصف او نه. خدایی که بال وهم و اندیشه و خیال، تا اوج درک ذاتش نمی رسد. اشیاء را آفرید بی آنکه پیش از آن چیزی موجود باشد و آنها را با قدرت و مشیتش بی هیچ قالب و مثالی تکوین فرمود، بی آنکه به خلقت آن محتاج باشد، یا در آن فایدهتی بجوید، مگر تثبیت حکمتش و هشیار کردن خلائق بر طاعتش و اظهار قدرتش و رهنمایی مردم به عبودیتش و عزت بخشیدن به دعوتش. سپس ثواب را در مقابل طاعت و عقاب را در برابر معصیت قرار داد تا بندگان

از خشم و انتقال و عذابش به سوی جنات رحمتش شتاب بگیرند، و شهادت می‌دهم که پدرم محمد، بنده و رسول خداست و خداوند او را انتخاب کرد پیش از آنکه به سوی مردم گسیل دارد و نامزد رسالتش کرد پیش از آنکه او را بیافریند و او را برگزید و برتری بخشید، پیش از آنکه مبعوثش کند. آن هنگام که بندگان در عالم غیب پنهان بودند و در سر حد عدم و در هاله‌ای از ترس و وحشت و ظلمات سیر می‌کردند.

از آنجا که خداوند علم و احاطه و معرفت به عواقب امور و حوادث روزگار و منزلگاه مقدرات داشت، او را برانگیخت تا کار خدایی خویش را به اتمام رساند و حکم قطعی خویش را امضاء کند و مقدرات حتمی‌اش را نفوذ بخشد. پس محمد رسول خدا با امتیاهی مواجه شد، فرقه فرقه شده در مقابل آئینها و زانو زده در مقابل آتشها و فرو افتاده در مقابل بتها و گرفتار آمده در دام انکار خدا.

پس خدای تعالی با محمد تاریکیها را روشن کرد و تیرگیهای ابهام را از دلها زدود و ابرهای سیاه را از مقابل دیده‌ها کنار زد.

پیامبر کمر به هدایت مردم بست و آنها را از گمراهی نجات بخشید و نور بصیرت بر چشمهای تاریکشان پاشید و آنها را به سوی دین محکم و استوار سوق داد و به صراط مستقیم فرا خواند، تا اینکه خداوند او را به اختیار و رغبت و ایثار او و با دست رأفت خویش به سوی خود برد.

پس محمد (صلی الله علیه و آله) اکنون از شرّ این دنیا در آسایش است و گرد او را فرشتگان نیکوکار فرا گرفته‌اند و خشنودی پروردگار غفار بر او سایه افکنده و همجواری خداوند جبار نصیبش گردیده.

درود خدا بر پدرم، پیامبر او و امین وحی او و برگزیده او و منتخب و مرضی او و سلام و رحمت و برکت خدا بر او.

سکوت بر مسجد سایه افکنده بود، زمان از حرکت ایستاده بود و تپش قلبها

نیز، و شما انگار در این دنیا نبودید و هیچکس را نمی دیدید. انگار در عرش بودید و خدا و پیامبر را وصف کردید و بعد به فرش بازگشتید، به مسجد و در میان مردم و رو به آنها فرمودید:

شما ای بندگان خدا!

مرجع و نگاهبان و پرچمدار امر و نهی خداوندید و حاملان دین او و وحی او و امناء خداوندید بر خویشتن و مبلغان اوئید به سوی امتها. زمامدار حق اکنون در میان شماست با پیمانی که از پیش با شما بسته است. یادگاری که برای شما باقی گذاشته است، کتاب ناطق خداست و قرآن صادق و نور فروزان و شعاع درخشان. کتابی که حجت‌های آن روشن است، بواطن آن آشکار، ظواهر آن متجلی و پیروان آن مفتخر و مورد غبطه اقوام دیگر. کتابی که تبعیت از آن، انسان را به سوی رضوان سوق می دهد و گوش جان سپردن به آن، نجات را به ارمغان می آورد و حجت‌های نورانی خداوند به واسطه آن شناخته می شود.

تفسیر فرایض و واجبات و حدود محرمات و روشنایی بینات و کفایت براهین و استدلالات و فضائل و محسنات و رخصتها و موهبتها و اختیارات و شرایع و مکتوبات، همه و همه به واسطه قرآن شناخته می شود.

و خداوند ایمان را آفرید برای تطهیر شما از شرک.

و نماز را آفرید برای تنزیه شما از کبر.

و زکات را برای تزکیه جان شما و افزایش روزی شما.

و روزه را برای تثبیت اخلاص شما.

و حج را برای پایداری دین شما.

و عدل را برای تنظیم قلبهای شما.

و اطاعت و امامت ما را بر شما واجب کرد، برای نظام یافتن ملت و در امان ماندن از تفرقه.

و جهاد را وسیله عزت اسلام قرار داد و صبر را وسیله ای برای جلب پاداش

حق. مصلحت عامه را در گروی امر به معروف قرار داد و نیکی بر پدر و مادر را سپری ساخت برای محافظت از آتش قهر خودش و پیوند خویشان را وسیلهٔ افزایش جمعیت و قدرت ساخت و قصاص را وسیلهٔ حفظ خونها و وفاء به نذر را موجب آموزش و رعایت موازین در خرید و فروش را برای از میان رفتن کم فروشی و نهی از شرابخواری را برای دوری از پلیدیها و پرهیز از تهمت ناروا را حجابی در برابر غضب خداوند و ترک سرقت را وسیله ای برای ورود به وادی عفت قرار داد.

و شرک را حرام کرد تا خدا پرستی جامهٔ اخلاص بیوشد.

پس تقوای خدا پیشه کنید آنچنانکه شایسته است و جز در لباس اسلام نمیرید و فرمانبردار خدا باشید در آنچه امر فرموده و از آنچه نهی کرده که همانا بندگان اندیشمند خدا به مقام خشیت او نائل می شوند.

بیش از همه چیز بهت و حیرت بر دلهای مسجیدیان سنگینی می کرد: عجب! این فاطمه است یا فاتح قله های فصاحت؟! این زهراست یا زه کمان کیاست؟! این بتول است یا بانی بنای بلاغت؟! این طاهره است یا طلایه دار کاروان خطابت؟! این کیست؟ کجا بوده است؟

این همان کوثر همیشه جوشان است که خدا به پیامبر عطا کرده است! و این ابتدای وادی حیرت بود...

دلها که به کلام شما شخم خورده بود، اکنون آمادهٔ بذر می شد.

چه زمین لم یزرعی و چه بذر بی نظیری!

«أَيُّهَا النَّاسُ! اَعْلَمُوا أَنِّي فَاطِمَةُ وَ أَبِي مُحَمَّدٌ.»

هان ای مردم! بدانید که من فاطمه ام و پدرم محمد است.

حرف اول و آخرم یکی است. نه غلط در گفتارم جا دارد و نه خطا در کردارم راه. پیامبری از خود شما به میان شما آمد که رنجهای شما بر گردن او بود و به هدایت شما حرص می ورزید و با مؤمنان رأفت و مهربانی داشت.

اگر بخواهید او را بشناسید، می بینید که پدر من بوده است نه پدر زنان شما و برادر پسرعموی (شوی) من بوده است نه برادر مردان شما، و راستی که چه خوب نسبتی است این نسبت. پس او رسالت خود را به انجام رسانید و با انذار آغاز کرد، از پرتگاه مشرکان رو بر تافت، شمشیر بر فرق آنان نواخت، گردنهایشان را گرفت، گلوگاهشان را فشرد و با بهترین زبان، زبان موعظه و حکمت، آنان را به سوی خدا دعوت کرد. آنقدر بت شکست و آنقدر پشت افکار آنان را به خاک مالید که تا جمعشان از هم پاشید و هزیمت تنها گریزگاهشان شد.

شب گریخت و صبح مجال ظهور یافت و حق جلوه گری کرد و با کلام زمامدار دین، عربده های شیاطین، خاموش شد، خارهای نفاق رفته گردید و گره های کفر و شقاق گشوده گشت... و آنگاه زبان شما به گفتن « لا اله الا الله » باز شد. و این در حالی بود که تهی و تنها بودید و پرتگاهی از آتش در کناره شما شعله می کشید. هیچ بودید. هیچ نبودید. به جرعه ای آب می مانستید و لقمه ای که به دمی خورده می شود. ضعفتان، طمع برانگیز بود. آتشنه ای بودید که روشنی نیافته خاموش می شدید. زیر پا بودید، لگدمال عابران. آب متعفن می نوشیدید، خورکتان از برگ درختان بود. ذلیل و درمانده بودید و همیشه در هول و هراس از اینکه پایمال این و آن شوید.

بعد از این حال و روز، خدای تعالی شما را با محمد (صلی الله علیه وآله و سلم) نجات داد درود خدا بر او.

چه بلاها که از دست مردم کشید، از گرگان عرب و سرکشان اهل کتاب. هرگاه که آتش جنگ برمی افروختند، خدا خاموشش می کرد. هر دم که شاخ شیطان عیان می شد یا اژدهای مشرکین دهان باز می کرد، پیامبر برادرش علی را به کام اژدها می فرستاد و او - علی - تا پشت و پوزه دیو صفتان بد کنشت را به خاک نمی مالید و آتش کینه هایشان را به آب شمشیر خاموش نمی کرد، باز

نمی گشت. غرق بود در عشق خدا و پرتلاش در مسیر خدا و نزدیک با رسول خدا.

او مردی مرد بود از دوستان خدا و هست؛ سید اولیاء خدا، همیشه تلاشگر، همیشه مقاوم، همیشه خیرخواه و همیشه قبراق و حاضر به یراق. ولی شما... شما در آن گیرودار، خوب آسوده زیستید و خوب خوش گذراندید و گوش خوابانید و چشم دراندید تا کی چرخ روزگار علیه ما بگردد! همان شما که از جنگها می گریختید و دشمن پشتتان را بیشتر می دید تا رویتان را، همان شما چشم به راه گردش روزگار علیه ما شدید... تا پدرم وفات کرد... خدا خانهٔ پیامبران و جایگاه برگزیدگان را برای او ترحیح داد.

و بعد... علائم خفته نفاق در شما آشکار شد و از اعماق وجودتان سربرآورد. لباس دین برایتان کهنه شد و سردستهٔ گمراهان زبان درآورد. و ناچیزان هیچگاه به حساب نیامده سرجنابند و اظهار وجود کردند. و عربده های سراب پرستان و باطل جویان در عرصهٔ دلهای شما پیچید. و شیطان از مخفیگاه خود سربرآورد و شما را به نام خواند. شما را بلافاصله آشنای کلامش یافت و پاسخگوی دعوتش و آماده برای پذیرفتن خدعه و فریب و نیرنگش.

شما را از جا بلند کرد و دید که چه راحت برمی خیزید و شما را گرم کرد و دید که چه آسان گرم می شوید و آتش در خرمن کینه هاتان انداخت و دید که چه زود شعله می گیرد.

پس به اغوای شیطان بر شتری نشانه گذاشتید که از آن شما نبود و بر آبشخوری وارد شدید که غصب محض بود. خطایی خواسته و اشتباهی دانسته! و این در حالی بود که از عهد پیامبر هنوز چیزی نگذشته بود! زخم مصیبت هنوز تازه بود و دهان جراحت هنوز به هم نیامده بود و پیامبر هنوز بیرون قبر بود!

بهانه آوردید که از فتنه می ترسیدیم (و خلیفه برگزیدیم) وای که هم الان در فتنه افتاده اید و هم اکنون در قعر فتنه اید و راستی که جهنم بر کافران احاطه دارد.

پس وای بر شما! چطور تن دادید؟! چطور راضی شدید؟! چه کردید؟! به کجا می روید؟

این کتاب خدا است در میان شما! همه چیزش روشن است. احکامش درخشان است، نشانه هایش چشمگیر است، نواهی اش واضح است و اوامرش آشکار، اما شما آن را پشت سر انداخته اید، زیر پا گذاشته اید.

آیا از آن گریزان شده اید؟ یا غیر آن را به حکمیت می طلبید؟

آه که ستمکاران جانشین بدی برای قرآن برگزیدند.

«و آنکه غیر از اسلام دینی بجوید از او پذیرفته نمی شود و او در قیامت از زیانکاران است».

چندان درنگ نکردید که فتنه ها آرام گیرد، ناقه خلافت را پیش از آنکه حتی رام شود، به سوی خود کشیدید. آتش فتنه ها را برافروختید و شعله های آن را دامن زدید. گوش به زنگ شیطان گمراه کننده شدید و کمر به خاموش کردن انوار دین حق و سنت نبی برگزیده او بستید. به بهانه گرفتن کف از روی شیر، آن را تماماً مخفیانه نوشیدید. و با انبوه مردم بر فرزندان و خاندان پیامبرتان حمله ور شدید.

اما ما صبر کردیم، خنجر بر گلو و نیزه بر شکم، تاب آوردیم و دم نزدیم. تا جائیکه شما فکر می کنید که ما ارث نمی بریم، تا جائیکه حکم جاهلیت را بر ما جاری می کنید، و چه حکمی بهتر از حکم خداست برای کسانی که ایمان دارند؟ آیا نمی دانید؟ می دانید. برایتان از خورشید میانه روز، روشنتر است که من دختر پیامبرم! ای مسلمانان! آیا این حق است که ارث من به زور گرفته شود؟

ای پسر ابی قحافه! ای ابوبکر!

آیا این در کتاب خداست که تو از پدرت ارث ببری و من از پدرم ارث نبرم؟! عجب نوبر زشتی آورده ای!

آیا عمداً کتاب خدا را ترک گفتید و پشت سر انداختید یا نمی فهمید؟! آیا قرآن نمی گوید: «سلیمان از داود ارث برد»؟

آیا قرآن در ماجرای زکریا نمی گوید که:

«زکریا عرضه داشت: خدایا به من فرزندی عنایت کن تا از من و آل یعقوب ارث ببرد»؟

این کلام قرآن است که:

«خویشاوندان در ارث بردن بر بیگانگان ترجیح دارند».

و این نیز که:

«سفارش خداوند در مورد اولاد این است که ارث پسران، دو برابر ارث دختران».

و باز می فرماید:

«اگر کسی مالی از خود بگذارد، برای پدر و مادر و بستگان به طرز شایسته وصیت کند و این حق است بر عهده پرهیزکاران».

آیا شما گمان می برید که من هیچ ارث و بهره ای از پدرم ندارم؟! آیا خدا آیه ای مخصوص شما نازل کرده و پدرم را استثناء نموده؟! یا می گوئید: اهل دو مذهب از یکدیگر ارث نمی برند و من و پدرم پیرو دو مذهبیم؟! آیا شما به عموم و خصوص قرآن از پدرم و پسرعمویم - علی - وارد ترید؟

بیا! بگیر! این مرکب آماده و مهار شده را بگیرد و ببر.

دیدار به قیامت! که چه نیکو داوری است خدا و چه خوب دادخواهی است محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) و چه خوش وعده گاهی است قیامت!

در آن روز اهل باطل زیان می کنند و پشیمانی در آن روز بیفایده است و

برای هر خبری قرارگاهی است. پس خواهید دانست که عذابِ خواری افزا بر سر چه کسی فرود خواهد آمد و عذاب جاودانه بر چه کسی حلول خواهد کرد. مسجد انباشته از سنگ بود یا آدم؟ پس چرا آتش نگرفت؟ پس چرا نسوخت؟ پس چرا آب نشد؟ آن رودی که پیامبر جاری کرده بود از مردم، چه زود برکه شد، چه زود تعفن پذیرفت، چه زود گندید!

ما زنان نه رو سپید، که مو سپید شدیم در مقابل آن همه مردان نامرد. یک مرد نبود در میان آن همه جمعیت که برخیزد و بگوید که فاطمه، تو راست می گویی؟

یک شمشیر نبود در میان آن همه نیام خالی که حق را از باطل جدا کند؟ در میان آن همه جنازه و جسد، یک دست مردانه نبود که گوساله سامری را درهم بشکند و حقانیت موسی و هرون را به اثبات بنشیند. زنان بنی هاشم با خود اندیشیدند که شاید کسی برخاسته، ما نمی بینیم، شاید صدایی درآمده ما نمی شنویم، سر کشیدند و گوش خوابانند اما قبرستان مسجد، سوت و کور بود، و حقارالقبور حقوق، خرسند این سکوت. فقط شاید دومی به اولی گفته باشد: خدا بکشد او را، چه خوب سخن می راند.

مرده های هفت کفن پوسانده با زلزله از خاک بیرون می افتند اما زلزله این کلمات، خاک، از قبر دل هیچ زنده ای بلند نکرد! شما شاید فکر کردید که رگ غیرت انصار را بجنابیند، شاید آنها نه برای شما که برای نجات خود از این مرگ زودرس و خفتبار کاری بکنند. رو کردید به انصار و ادامه دادید:

ای جوانمردان! ای بازوان ملت! و ای یاوران اسلام! این خمودی و سستی و بی توجهی نسبت به حق من برای چیست؟

این تغافل و سهل انگاری در برابر ستم چراست؟

آیا پدرم رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) نمی فرمود:

« حرمت هرکس با احترام به فرزندش داشته می شود »؟

چه سریع یادتان رفت و چه با عجله از راه فرو افتادید و چه تند به بیراهه پیچیدید. شما می دانید که حق با من است و می بینید که حق پایمال می شود و می توانید از من حمایت کنید و حق مرا بگیرید، اما نمی کنید. آیا می گوئید که پیامبر مُرد؟ و تمام؟

آری این مصیبتی بزرگ است، مصیبتی در نهایت وسعت. شکافی است که هیچگاه پر نمی شود و زخمی است که هر روز بازتر می شود.

زمین، تیره غیبت اوست و ستارگان بی فروغ از هجران او.

در مرگ او کوه های امید و آرزو متلاشی است و خارهای یأس آشکار.

با مرگ او احترام از میان رفته است و هیچ حریمی محفوظ نیست.

به خدا که این مصیبت، بد مصیبتی است، بزرگ بلیه ای است.

بلیه و مصیبتی که هیچ حادثه توانفرسا و طاقت سوزی مثل آن نیست.

اما کتاب خدا این مصیبت را پیش از ورود خبر داده بود، همان کتابی که در خانه های شماسنت و شب یا روز، آرام یا بلند، با تلاوت یا زمزمه می خوانید و گفته بود که این حکمی حتمی است و قضائی قطعی که پیش از این هم بر انبیاء و رسل وارد شده است و آن خبر این است:

« و ما محمد إلا رسولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَفَإِنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلَى أَعْقَابِكُمْ وَمَنْ يَنْقَلِبْ عَلَى عَقْبِهِ فَلَنْ يَضُرَّ اللَّهَ شَيْئاً وَ سَيَجْزِي اللَّهُ الشَّاكِرِينَ ».

و محمد جز پیامبری نیست که پیش از او هم پیامبرانی آمده اند، اگر او بمیرد یا کشته شود، شما به گذشته برمی گردید و هر کس به جاهلیت گذشته روی برد، به خداوند زبانی نمی رساند و خدا پاداش سپاسگزاران را می دهد.

ای فرزندان قبله! (بانوی شرافتمندی که نسب شما بدو می رسد) آیا رواست که میراث پدرم پایمال شود و شما نظاره گر باشید؟

آیا رواست که ندای تظلم مرا بشنوید و دم برنیاورید؟

صدای من در میان اجتماعتان طنین می افکند، دعوت مرا می شنوید و از حال و روزم باخبر می شوید. شما از ابزار دفاع از حق، چیزی کم ندارید. دارای عده و عده اید. نفرات دارید، نیرو دارید، ابزار دارید، سلاح و زره و سپر دارید، اما پاسخ دعوت مرا نمی دهید؟ به داد من نمی رسید؟

فریاد استغاثه مرا می شنوید، اما یاری ام نمی کنید؟

شما که به شجاعت و جنگاوری معروفید.

شما که به خیر و صلاح شهره اید.

بر شما که نام انصار و یاور نهاده شده.

شما که دست چین شدید، برگزیده شدید. شما چرا؟

شما همانید که با عرب پیکار کردید، زخم زدید و زخم خوردید، رنج کشیدید و محنت بردید، با امتهای مختلف به مبارزه پرداختید، با پهلوانان و جنگجویان بزرگ ستیز کردید. پیوسته با ما گام برمی داشتید و اوامر ما را گردن می نهادید تا آسیای اسلام بر محور خاندان ما به گردش در آمد و شیر در پستان مادر دهر فزونی گرفت و نعره های شرک آمیز خاموش شد و دیگ تهمت و طمع از جوش افتاد و شعله های کفر به خاموشی نشست و نوای هرج و مرج در گلو خفه شد و دین، نظام یافت و شکل گرفت.

و اکنون چرا بعد از آن همه زبان آوری، دم فرو بسته اید و به وادی حیرت افتاده اید؟

چرا حق را بعد از آشکار شدنش مخفی می کنید؟

چرا پس از آن همه پیشگامی عقب نشسته اید؟ چرا پیمانهایتان را شکسته اید؟

چرا بعد از ایمان، تازه به شرک روی آورده اید؟

قرآن می گوید:

« آیا نمی جنگید با گروهی که عهد شکستند و کمر به اخراج رسول بستند و آتش جنگ را برافروختند. آیا می ترسید از آنان درحالیکه خدا سزاوارتر است برای ترسیدن اگر که مؤمنید».

به هوش، که من می بینم شما به سوی تنبلی و تن آسائی و عافیت طلبی می روید. شما کسی را که از همه سزاوارتر برای زمامداری مسلمین بود، کنار گذاشتید و با راحتی و تن پروری خلوت کردید و از تنگنای مسئولیتها به فراخنای بی تفاوتی و بی خیالی روی آوردید!

آنچه را که حفظ کرده بودید، بیرون افکندید و آنچه را که فرو برده و اندوخته بودید، از گلو برآوردید!

اما چه باک، این آیه قرآن است که:

« اگر شما و هر که روی زمین است، کافر شوید، به خدا زیانی نمی رسد و او حمید است و بی نیاز از همگان ».

آگاه باشید که من گفتم آنچه را باید بگویم، با اینکه می دانم سستی و خواری و ترک یاری حق در وجود شما لانه کرده و خیانت و بی وفایی با گوشت و پوستتان عجین شده، ولی اینها جوشش دل اندوهگین است و فوران خشم و درد و حرکت امواج خروشان غمی که در دریای دل، تنگی می کند و سر بر ساحل سینه می ساید و رخ می نماید. به هر حال اکنون حجت بر شما تمام است. بپذیرید این خلافت را و آن فدک را، ولی بدانید که پشت مرکب خلافت زخم است و پای آن تاول. نه سواری می دهد به شما و نه راه می رود برای شما داغ ننگ بر آن خورده است و نشان از غضب خدا دارد. رسوایی ابدی با اوست.

هر که به آن بیاویزد فردا در آتش خشم خدا که قلبها را احاطه می کند فرو خواهد افتاد.

بدانید که آنچه می کنید در محضر و منظر خداست.

« و آنها که ستم کردند بزودی خواهند دانست که به چه بازگشتگاهی باز

خواهند گشت.»

و من دختر آن کسی هستم که شما را از عذاب دردناک پیش رویتان خبر داد. پس بکنید هرچه می خواهید و ما هم عمل می کنیم و منتظر باشید که ما منتظر می مانیم.

هرم گدازنده کلام شما فولاد سخت دلها را نه نرم، که قدری گرم کرد، زلزله سخن عرش لرزان شما، سنگ قبر دلهای مرده را از جا نه کند که سست کرد و تکان داد. پاهای به قدر این پا و آن پا شدن جنبید اما نه به اندازه برخاستن. دستها به قدر از تأسف بر هم نشستند جا به جا شد اما نه به اندازه مشت شدن و برآمدن. برکه تعفن گرفته غیرت، موج برداشت، اما نه به قصد جاری شدن و سیل گردیدن و بنیان کندن. پناه بر خدا اگر برای انعام و احشام سخن گفته بودید، امید فایده بیشتر بود.

فریاد نه، غوغا نه، خروش نه، زمزمه ای در مسجد پیچید، چون پیچ و هم آلود و بیم زده زنان، آن هنگام که دلشان به راهی است و دستشان به کاری دیگر. جرقه های برگرفته از این آتش هولناک کلام، آنقدر کوچک بود که به آب خدعه ای خاموش می شد.

خلیفه برخاست به پاسخگویی:

– ای دختر رسول خدا! پدرت با مؤمنان عطف و کریم و رئوف و رحیم بود و با کافران عذاب و عقابی عظیم. درست است که او پدر تو بوده است و نه زنان دیگر، او برادر شوی تو بوده است و نه دیگران. شوی تو در رفاقت با پیامبر و جلب رضایت و محبت او از همه پیش بود. شما را جز سعادتمندان دوست نمی دارند و جز شقاوتمندان با شما دشمنی نمی کنند که شما عترت پاک رسول خدا هستید و برگزیده نجبای جهان. شما راهنمای ما به سوی خیر بودید و به سمت بهشت و تو بخصوص برگزیده زنان و دختر برترین پیامبران تو در کلامت صادقی و در فراوانی عقلت پیشقدم.

هرگز حقت را از تو نمی گیرم و در مقابل صداقت تو نمی ایستم. به خدا من هرگز از رأی رسول خدا تجاوز نکردم و جز به اجازه او قدم برنداشتم و رائد به قوم و خویش خود دروغ نمی گوید. من خدا را گواه می گیرم که از رسول خدا شنیدم که فرمود: ما پیامبران، طلا و نقره و خانه و مزرعه به ارث نمی گذاریم. ما فقط کتاب و حکمت و علم و نبوت به ارث می گذاریم و آنچه ما به عنوان طعمه داریم بر عهده ولی امر بعد از ماست، او هرگونه بخواهد بر آن حکم می کند و ما فدک را اکنون به مصرف خرید اسب و اسلحه می رسانیم تا مسلمانان به وسیله آن با کفار و سرکشان جهاد کنند. من تنها و مستبدانه دست به این کار نزدم بلکه با اتفاق نظر مسلمانان این اقدام را کردم و این مال و ثروت من برای تو و در اختیار تو، از تو دریغ نمی کنم و برای دیگری ذخیره نمی نمایم که تو سرور بانوان امت پدرت هستی و درخت پاک برای فرزندان. فضائل تو را نمی توانم انکار کنم و حتی از شاخ و برگ آن نمی توانم بکاهم آنچه دارم مال تو، ولی تو می پسندی که من در این مورد بر خلاف گفته پدرت عمل کنم؟!

چقدر از مردم فریب آشکار این کلمات را دریافتند؟ چند بارقه یا جرعه به آب این خدعه خاموش شد؟

شما باز برخاستید و از اینکه در روز روشن، عقل و ایمان مردم را به یغما می بردند، برآشفدید:

- سبحان الله! پیامبر خدا از کتاب خدا رویگردان بود؟ پیامبر خدا با احکام خدا مخالفت می کرد؟! نه، نه، او پا جای پای قرآن می گذاشت و در پشت سوره ها راه می رفت. اما شما، شما می خواهید بر زور، لباس تزویر هم بپوشانید؟ شما می خواهید قلدریتان را با خدعه و نیرنگ بیارائید؟ این کار شما بعد از وفات پیامبر، به همان دامهایی می ماند که برای هلاک او در زمان حیات او می گستردید. اینک این کتاب خداست که میان من و شما، روشن و قطعی و عادلانه، حکم می کند، قرآن می فرماید:

«يَرْثُنِي وَيَرِثُ مِنْ آلِ يَعْقُوبَ».

زکریا از خداوند فرزندی خواست تا از او و آل یعقوب ارث ببرد، و می فرماید:

«وَوَرِثَ سَلِيمَانُ دَاوُدَ».

سلیمان از داود ارث برد.»

آری خداوند در مورد سهم ها، فریضه ها، میراثها و بهره های زنان و مردان، روشن و قطعی حکم کرده تا بهانه دست اهل باطل نماند و برای هیچکس تا قیامت تردیدی پدید نیاید.

و بعد به مکر و خدعه برادران یوسف اشاره فرمودید که برادر را در چاه افکندند و به خدعه و نیرنگ متوسل شدند و ماجرا را برای پدر به گونه ای دیگر آراستند و یعقوب پدر پاسخ داد:

«نه چنین است، این راهی است که نفس مکاران پیش پا نهاده است. ماجرا چنین نیست اما من صبر می کنم و خدا هم در روشن کردن ماجرای که نقل می کنید کمک خواهد کرد.»

ای وای که حب جاه و مقام چگونه گوش و چشم را کر و کور و دل را سنگ می کند!

ابوبکر دوباره چشمها را بست و دهان را گشود:

- آری، خدا و پیامبر راست گفته اند و دخترش نیز راست گفته است. تو معدن حکمتی و موطن هدایت و رحمت و پایه دین و سرچشمه حجت و دلیل، نمی توانم حرفهای تو را انکار کنم و سخن حق تو را دور افکنم. اما این مسلمین میان من و تو داوری کنند. قلاده خلافت را اینها به گردن من آویختند و آنچه از تو گرفته ام به اتفاق اینها گرفته ام نه بر مبنای کبر و استبداد و بهره وری، و خودشان هم شاهدند.

اینجا همان جایی بود که می بایست اتفاق بیفتد و زمان، همان زمانی بود که می بایست کودک اعتراض، زاده شود. چرا که خلیفه، گناه را گردن مردم می

انداخت و غیرت اگر زنده بود، می بایست از جا برخیزد. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. کودک اعتراض در شکم مرد و غیرت، کفنی دیگر پوساند. شما دلتان نیامد که مردم به این ارزانی خود را بفروشند و به این راحتی روانه جهنم شوند رو کردید به مردم و فرمودید:

- ای مردم! که به شنیدن سخن باطل تشنه ترید و راحت از کنار کردار زشت و زیان آور می گذرید:

« أَفَلَا يَتَذَكَّرُونَ الْقُرْآنَ أَمْ عَلَى قُلُوبٍ أَقْفَالُهَا ».

آیا در قرآن اندیشه نمی کنید یا بر در دلهایتان قفل خورده است؟ نه چنین است. بل کارهای زشت، دل‌های شما را سیاه کرده است. تیرگی، گوشها و چشم‌هایتان را گرفته است. چه بد با قرآن برخورد کردید و چه بد راهی پیش پای خلیفه نهادید و چه بد معامله ای کردید!

به خدا قسم که کمرهایتان در زیر بار این گناه خم خواهد شد و وزر و وبال آن پشیمانان خواهد کرد. زمانی که پرده های غفلت از دل‌هایتان برداشته شود و زیانهای این کار آشکار گردد و آنچه را که حساب نمی کردید، بر شما هویدا شود، آنجاست که باطلگرایان زیان می بینند.

باز هم هیچ خبری نشد. این چوب بیداری اگر بر کفن مردگان می خورد، از آن خاک اعتراض برمی خاست. چه مرگی گریبان آن جمع را گرفته بود که نفخه صور کلام شما هم آنها را از جا تکان نمی داد. واقعاً راحت طلبی، تن پروری، بی مسئولیتی و آسایش جویی با انسان چنین می کند؟! یا نه خدعه و تزویر و نیرنگ، بدین سادگی عقل و غیرت و شرف و مردانگی را می رباید؟

هر چه بود دیگر کسی نبود که شایسته سخن شما باشد، لیاقت داشته باشد که مخاطب شما واقع شود.

باران در شوره زار! و طلوع خورشید در شهر خفاشان!  
روی برگردانید از مردم روی گردانده، از خدا و سرِ درد دل با پیامبر گشودید

و به این اشعار تمثل جستید.

« بعد از تو اخبار غریب و مسائل پیچیده ای بروز کرد، که تو اگر بودی اینچنین سخت و بزرگ به چشم نمی آمد.

ما تو را از دست دادیم همانند زمینی که از باران محروم می شود و قوم تو مختل شدند و بیا ببین که چه نکبتی بار آوردند.

هر خاندانی، قرب و منزلتی داشت در نزد خدا و بیگانگان الا ما، وقتی تو رفتی و پرده خاک، روی تو را پوشاند، مردانی چند، اسرار درونی خود را که در زمان حیات تو مخفی می کردند، آشکار ساختند. وقتی تو رفتی، آنها از ما روی گرداندند و ما را خوار کردند و میراث ما را بلعیدند.

تو ماه شب چهارده بودی و نوری بودی که روشنی می بخشیدی و از جانب خداوند عزیز بر تو کتابها نازل می شد.

جبرئیل با آیات قرآنی مونس ما بود، اما با رفتن تو، همه خیرها پوشیده شد. ای کاش ما پیش از تو مرده بودیم و این همه فاصله میان ما نمی افتاد. به راستی که ما بلادیدگان به مصیبتی گرفتار آمدیم که هیچ عرب و عجمی بدان مبتلا نشده است.»

حرف هنوز بسیار مانده بود اما حجت تمام شده بود. شما مسجد را ترک گفتید و راه خانه را پیش گرفتید. وقتی از کنار دیوار مسجد می گذشتید، من احساس کردم که سنگ و خاک بر شما کرنش می کنند و حضور شما را قدر می دانند. و دیدم که از سنگ و خاک و در و دیوار کمترند آنها که در دام سکوت و بی غیرتی افتاده اند.

وقتی شما از مسجد درآمدید، زمزمه اعتراضی ملایم در مسجد پیچید، تکان خوردن برگ خشک بر برگ و نه حتی جنبیدن سنگی بر سنگی.

اما خلیفه همین مقدار را هم منشاء خطر دید، سریع به روی منبر خزید و

فریاد کشید:

- ای مردم این چه سست عنصری است که در برابر هر سخنی که می شنوید از شما می بینم. این ادعاها و آرزوها کی در زمان رسول خدا بود؟ هر که دیده یا شنیده بگوید.

آنکه سخن گفت، روباه ماده ای بود که شاهدش دمش بود.

- اینها باعث ایجاد فتنه خواهد شد.

علی کسی است که می خواهد جنگ خلافت را از سر بگیرد و این موضوع کهنه را تازه سازد و برای این منظور از زنان، یاری می طلبد، همانند ام طحال (زن بدکاره معروف) که بهترین افراد نزد او زن بدکاره است.

بانوی من! سرور زنان عالم! ای کاش این اباطیل، اینجا، در بستر ارتحال شما یادم نمی آمد و جگرم را شرحه شرحه نمی کرد، اما چه کنم از وقتی بستر وفات گشودید و دفتر رفتن را در دست گرفتید. لحظه لحظه یک عمر مظلومیت شما در ذهنم تداعی می شود و بر جانم چنگ می زند.

آن زمان فکر می کردم که کدام جهنمی می تواند جزای این جسارتها قرار بگیرد و اکنون فکر می کنم که جهنم چگونه می تواند جهنم را در خویش بگیرد، آتش چگونه می تواند آتش را بسوزاند؟!

پس از آن ماجرا دیگر هیچ حادثه ای به چشمم غریب نمی آید و مردم در نظرم به پیشیزی نمی ارزند و مردمی که می توانند جگرپاره رسول خدا را در چنگال گفتار ببینند و سکوت کنند. کاش این خاطرات مظلومیت شما در ذهنم مرور نمی شد، عجب! حرفهایی که تداعی اش جگرم را از شرم می سوزاند، شنیدن و دیدنش حتی عرق شرم بر پیشانی مردم ننشاند!

یادم هست که فقط ام سلمه زنی مردتر از مردنمایان مسجد، از جا برخاست، در مقابل خلیفه ایستاد و گفت:

- آیا در مورد کسی چون فاطمه زهرا، دختر رسول خدا، باید چنین سخنانی

گفته شود درحالیکه والله او حوریه ای است در میان انسانها و چون جان است برای جسم جهان، او کسی است که در دامن پاکان تربیت شده و هنگام ولادت در میان فرشتگان، دست به دست گشته و دامن زنان پاکیزه، مهد تربیت او بوده و به بهترین وجهی رشد کرده و به نیکوترین وضعیتی تربیت یافته. آیا گمان می برید که پیامبر، میراث او را بر وی حرام کرده و او را در این باره بیخبر گذاشته، درحالیکه خدای متعال می فرماید: «وَأَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ» یا اینکه پیامبر به او خبر داده و زهرا مخالفت کرده و چیزی را که از آن او نبوده، مطالبه کرده؟ او سرور و برگزیده زنان عالم است و مادر جوانان اهل بهشت و همتای مریم. پدر او که خاتم پیامبران بود، به خدا سوگند که نگران گرما و سرمای زهرا بود، یک دست خود را زیر سر فاطمه می گذاشت و دست دیگرش را حفاظ او قرار می داد. این فاطمه چنین کسی است و شما در محضر چنین شخصیتی دست به جسارت زدید. آرامترا اینقدر تند نروید! پیامبر شما را می بیند و به هر حال روزی بر خدا وارد خواهید شد. وای بر شما آنگاه که جزای اعمالتان را می بینید.

این اعتراض، تنها کاری که کرد قطع مواجب ام سلمه از بیت المال بود. به دستور خلیفه، شاید دیگران هم از همین می ترسیدند که لب به سخن نمی گشودند.

همه، اما همه چیز خود را چه ارزان می فروختند! چه زشت! چه شنیع! چه دردآور! چه ننگ آلود! دین در مقابل دینار! ناموس در قبال مال! و بهشت در ازای... هیچ چیز... رایگان!

شرمسارم بانوی من که در ذهن و دلم که به هر حال محضر و منظر شماست، این خاطرات تلخ را مرور کردم. دست خودم نبود، جای پای هر کدام از این جنایات، چروکی شده است بر پیشانی و چهره شما که با زبان بی زبانی همه گذشته را تداعی می کند.

بی جهت نیست که از شوی مظلوم خویش، علی مرتضی خواسته اید شما را

با لباس غسل دهد، چرا که یک دفتر مصیبت در بازو و پهلوی شما نهفته... نه...  
آشکار است و دیدن این عَلمهای مصیبت، تاب و توان از دل علی می رباید و  
جان علی را می خراشد.  
من فقط مبهوت طاقت شوی شما ابوالحسن ام که چه می کند در زیر بار این  
همه مصیبت!

## قسمت ۱۰

### دوران غربت و پیمان شکنی

مادر نمیر! مردن برای تو زود است و یتیمی برای ما زودتر. ما هنوز کوچکیم، از آب و گل در نیامده ایم. هنوز سرهایمان طاقت گرد یتیمی ندارد. نهال تا وقتی که نهال است احتیاج به گلخانه و باغبان دارد، تاب سوز و سرما و باد و طوفان را نمی آرد، و ما از نهال کوچکتریم و از غنچه ظریفتر. اما نه، نمان برای محافظت از ما، نمان برای اینکه از ما مراقبت کنی. تو خود اکنون نیاز به تیمار داری. بمان برای اینکه ما تو را بر روی چشمهای خود مداوا کنیم.

تو اکنون به کشتی نجات طوفان زده ای می مانی که به سنگ کینه جهال غریق، شکسته ای و پهلوی گرفته ای. بمان برای اینکه ما بیمادر نباشیم. بمان برای اینکه ما مادری چون تو داشته باشیم.

می دانم که خسته ای، می دانم که مصیبت بسیار دیده ای، زجر بسیار کشیده ای، غم، بسیار خورده ای و می دانم که به رفتن مشتاقتری تا ماندن و به آنجا دلبسته تری تا اینجا، اما تو خورشیدی مادر! بمان! به خفاشان نگاه نکن، این کوری مسری و مزمن دلت را مکدر نکند، تو به خاطر همین چند چشم که آفتاب را می فهمند بمان. می دانم که تو به دنبال چشمی برای دیدن و دلی برای فهمیدن گشتی و نیافتی.

من با چشمهای کودکانه خودم شاهد بودم که تو با آن حال نزار، سوار بر مرکب می شدی و به همراه پدرم علی و دو برادرم حسن و حسین، شبانه بر در خانه های تک تک مهاجرین و انصار می رفتید و آنها را به دریافتن حقیقت، دعوت می کردید.

- ای گروه مهاجرین و انصار! خدا را، پیامبر را و وصی و دخترش را یاری کنید. این شما نبودید که با پیامبر بیعت کردید و عهد بستید که فرزندان او را به مثابه فرزندان خود بشمارید؟ هر ظلمی را که بر خاندان خود نمی پسندید، بر خاندان رسول هم نپسندید؟ اکنون اگر مَرَدید به عهد خود وفا کنید.

اما مَرَد نبودند، به عهد خود وفا نکردند، بهانه آوردند، بهانه هایی که حتی کودکانشان را می خداند و دل برزگان را به آتش می کشید!

- حیف شد، ما دیگر با ابوبکر بیعت کرده ایم.

- دیر آمدید، اگر زودتر گفته بودید، با شما بیعت می کردیم.

- برای ما که فرقی نمی کند، شما هم زودتر می آمدید با شما بیعت می

کردیم.

- حق با شماست ولی کاری است که شده.

- افسوس، نص پیامبر آن زمان یادمان نبود.

- عجب! ماجرای غدیر را به کل فراموش کرده بودیم، حالا که گذشته...

- آیه تطهیر مختص شماست ولی...

- من قرآن را حفظم... ولی... آیه اکمال رسالت هم در قرآن هست، بله، ولی...

- فدک را یادم هست پیامبر به شما بخشید ولی در افتادن با خلیفه زندگی

آدم را ساقط می کند.

- بگذارید زندگیمان را بکنیم...

- آرامشمان به هم می خورد...

اینها که مهاجرین و انصار بودند، اصحاب بودند، جوابهایی از این دست دادند،

وای به حال بقیه. یادم هست که آخرین خانه، خانهٔ معاذ بن جبل بود، حرفها را که شنید گفت:

- کسی دیگر هم حاضر به حمایت از شما شده است؟

و تو مادرم، پاسخ گفתי که:

- نه، هیچکس.

معاذ بن جبل گفت:

- پس از من تنها، چه کاری ساخته است؟

نه. یعنی که: من هم...

تو روی برگرداندی و گفתי:

- معاذ! دیگر با تو سخن نمی گویم تا بر پیامبر وارد شوم.

شنیدم که بعد از تو، پسر معاذ از راه می رسد و ماجرا را از پدرش می پرسد و وقتی حرف آخر تو را می شنود به پدرش می گوید:

- من هم دیگر با تو حرف نمی زنم تا بر پیامبر وارد شوم!

کاش این مردم می فهمیدند که مهر تو یعنی چه، قهر تو یعنی چه؟ لطف تو یعنی چه؟ خشم تو یعنی چه؟

رسول الله بسیار تلاش کرد که این معنا را به مردم بفهماند اما نشد. نتوانست در ملاء عام جار زد که:

- ای فاطمه مهر تو یعنی جواز بهشت و قهر تو یعنی قعر جهنم.

- ای فاطمه مهر تو یعنی مهر خدا، قهر تو یعنی قهر خدا.

- ای فاطمه رضای تو رضای خداست و خشم تو خشم خداست.

همهٔ این ماجراها مگر چند روز پس از وفات پیامبر اتفاق افتاد؟ چه کسی خشم آشکار تو را نفهمید؟ چه کسی نارضایی تو را از اوضاع و زمانه درک نکرد؟ اگر کسی به من بگوید که من گونهٔ نیلگون مادرت را، جای سیلی عمر را بر گونهٔ مادرت ندیدم، می گویم:

- بازویش را چطور؟ جای تازیانه های عمر را هم ندیدی؟  
 اگر بگويد ندیدم، می گویم:

- صدای ناله او را از میان در و دیوار چطور، آن را هم نشنیدی؟  
 اگر بگويد نشنیدم، می گویم:

- دود و آتش را چطور؟ سوزاندن در خانه رسول الله را هم، ندیدی؟  
 اگر بگويد دودش به چشمم نیامد یا نرفت، می گویم:

- گریه های آشکار شب و روز مادرم را چطور؟ آن را هم ندیدی؟ نشنیدی؟  
 گریه ای که پس از آن مردم آمدند و گفتند: به فاطمه بگوئید یا روز گریه کند یا شب، آسایش ما مختل شده است!

اگر بگويد، ندیدم، نشنیدم، می گویم:

- خطبه مسجد را چطور؟ آن را هم نبود؟ ندیدی؟ نشنیدی؟ مگر هیچ مردی در مدینه بود که به مسجد نیامده باشد؟  
 اگر بگويد، نبودم، ندیدم، نشنیدم، می گویم:

- اعلام قهر با خلیفه را چطور؟ این را کسی نمی تواند بگويد، نشنیدم، نفهمیدم، چرا که اعلام قهر تو با ابوبکر و عمر، آنچنان انتشار یافت که همین دو که آن همه مصیبت را به روزت آورده بودند به دست و پا افتادند.  
 داشت از مردم مردار، مردم مقبور، مردم جنازه صدا درمی آمد که:

- چه شده است؟ دختر پیامبر با خلیفه سخن نمی گوید.  
 و اینها می بایست، فکری بیندیشند، به خدعه ای بیاویزند و نیرنگی بسازند.  
 ده ها نفر را واسطه کردند تا از تو وقت ملاقات بگیرند و تو به همه پاسخ رد دادی. آخر الامر دست به دامان پدرم علی شدند.

علی به باران می ماند، بر مؤمن و کافر بی مضایقه می بارد. علی که از سینه عمرو بن عبدود بی تقاضا برمی خیزد، تقاضای دشمنش را زمین نمی زند، هر چند که در جوف این تمنا، نیرنگ خفته باشد و او این نیرنگ را بداند و خدعه

سازان و نیرنگبازان را بشناسد. پدر به تو گفت:

- آن دو تقاضای ملاقات کرده اند، شما چه می گوئید؟  
تو گفتی:

- علی جان! تو رأی مرا می دانی، اما خانه، خانهٔ توس و من مطیع فرمان تو.

(۱)

وقتی آن دو وارد شدند و سلام کردند، تو روی برگرداندی و دیوار را بر آن دو ترجیح دادی. ابوبکر گفت:

- ما اشتباه کرده ایم، پشیمانیم، آمده ایم که از گناه ما بگذری و ما را ببخشی.

دروغ می گفتند، وقاحت بسیار می خواست گفتن این چند کلام. آنچه آنها کرده بودند اول غصب خلافت بود، دوم غصب فدک و باقی کارها به تبع آن. بازگشت از این دو اشتباه یعنی دست برداشتن از خلافت و پا کشیدن از فدک، و زمان برای این هر دو دیر نبود.

پس آنها قائل به اشتباه خود نبودند، دروغ می گفتند، از کرده های خود پشیمان نبودند، می خواستند هم خلافت و فدک را داشته باشند و هم از خشم و غضب تو در منظر عام در امان بمانند و این هر دو با هم نمی شد. زر و زور را گرفته بودند، می خواستند به ریسمان تزویر هم چنگ بزنند و تو این ریسمان را با خنجر کیاست بریدی.

گفتی البته نه به آنها، به پدرم علی گفتی که به آنها بگوید:

- من عهد کرده ام با شما سخن نگویم، اما اکنون یک سؤال از شما می کنم، حاضرید که به صدق جواب دهید؟

پاورقی:

---

۱- «یا علی اَلْبَيْتُ بَيْنَكَ وَالْحَرَّةُ أَمْتُكَ»، ای علی! خانه، خانهٔ توس و زهرای آزاد، کنیز تو.

آن هر دو سوگند خوردند به خدا که جز به راستی پاسخ نگویند.  
به پدر گفتی که از آنها بپرسد، این کلام رسول الله را به گوش خود شنیده اند  
که فاطمه پارهٔ تن من است و من از اویم، هر که او را بیازارد، مرا آزرده و هر که  
مرا بیازارد، خدا را آزرده و هر که پس از مرگم او را بیازارد، همانند کسی است  
که در زمان حیاتم او را آزرده و هر که در زمان حیاتم او را بیازارد، همانند کسی  
است که پس از مرگم او را آزرده؟  
آن دو گفتند:

- آری به خدا سوگند که این کلام پیامبر را شنیده ایم.  
بار دوم و سوم همان سؤال را پرسیدی و همین پاسخ را شنیدی. و بعد تو  
مادر! رو به آسمان کردی و گفتی:

- خدایا. من تو را گواه می گیرم و همه اینها را که در اینجا نشسته اند به  
شهادت می طلبم که این دو مرا آزرده اند، من از این دو ناراضی ام و تا زمان  
لقای خداوند با این دو سخن نخواهم گفت. خدایا! من به هنگام دیدار، شکایت  
این دو را به تو خواهم کرد و به تو خواهم گفت که این دو با من چه کردند.  
ابوبکر این حرفها را که شنید، اظهار گریه و ناراحتی کرد و گفت:

- کاش من مرده بودم، کاش مرا نژائیده بود.  
اما از آنچه گرفته بود، هیچ پس نداد. عمر که خیال کرد گریه و اظهار تأسف،  
واقعی است، برآشف و ابوبکر را دعوا کرد:

- این چه وضعی است، تعجب از مردمی است که تو پیرمرد بی عقل را خلیفهٔ  
خود کرده اند. تویی که به خاطر خشم یک زن بی تابی می کنی و از رضایتش  
خوشحال می شوی! تو را با خشم یک زن چه کار، بلندشو.

همیشه عمر بود که ابوبکر را بلند می کرد و می نشاندد. هر دو بلند شدند و از  
خانه رفتند، چیزی برای فریفتن عوام به دست نیاورده بودند. پدر که خود اسوهٔ  
صلابت بود، از این همه استواری تو لذت می برد، اما دلش از مشاهدهٔ حال و روز

تو خون بود. زنی هیجده ساله، اما این طور مریض و رنجور و خسته! خدا بکشد دشمنان تو را مادر. که در طول چند ماه با سوهان خبثت، رشته حیات تو را بریدند. ام کلثوم به فدای چشمهایی که لحظه به لحظه بی فروغتر می شوند.

## قسمت ۱۱

### آتش ظلم بر خانه وحی

من هم مثل شما تعجب کردم وقتی که دیدم عده ای زن پشت در خانه جمع شده اند.

- اسماء! ببین چه خبر است؟

من رفتم و خبر آوردم که:

- عده ای از زنان مهاجر و انصار به عیادت شما آمده اند.

من می دانستم که دل مبارکتان از هر چه مهاجر و انصار، خون است اما هم می دانستم که کرامت شما میهمان را از در خانه نمی راند، اگر چه میهمان، جفاکار و خیانت پیشه باشد.

این بود که گفتم داخل شوند. عده شان زیاد بود. وقتی دور بستر شما را گرفتند. اتاق کاملاً پر شد. آدمی در این چهار روز عمر چه چیزهای غریبی که نمی بیند. آن از ملاقات عمر و ابوبکر و این هم از عیادت زنان مهاجر و انصار. پیکر را غرق زخم می کنند و می آیند به عیادت زخمی! نشتر بر جگر فرو می برند و بعد، از حال و روز جراحت سؤال می کنند! کاش بیایند برای زخم زدن، لااقل جای سالم را برمی گزینند. می آیند به عنوان مرهم گذاشتن و درست بر روی زخم می نشینند.

یکی از آنها به نیابت از سوی همه سؤال کرد:

«كَيْفَ أَصْبَحْتَ مِنْ عِلَّتِكَ يَا ابْنَةَ رَسُولِ اللَّهِ؟».

- ای دختر رسول خدا! با این بیماری شب را چگونه به صبح آوردید؟

اگر چه پهلوتان شکسته بود، اگر چه میخهایی در به سینه تان فرو رفته بود، اگر چه کودک نازنینتان سقط شده بود، اگر چه بازویتان مجروح بود و صورتتان کبود، اما اینها همه منشأ روحی داشت، منشأ معنوی داشت. شما به حادثه ای طبیعی که بیمار نشده بودید، پایتان که به سنگ نگرفته بود، جسمتان که غفلتاً به زمین و در و دیوار نخورده بود، اگر چنین بود، در مقابل سؤال آنان می گفتید: دردم کم شد است یا نشده است، جراحتم بهبود یافته یا نیافته است...

اما بیماری شما که اینها نبود، اینها تبعات بیماری بود. علت بیماری شما، شوی من، ابوبکر و فرماندهش عمر بودند و فضای مناسب برای بروز و رشد بیماری همین مردم، همین مهاجر و انصار. همین دورافتادگان از وادی شرف، اگر همین مردم در دام جهل مرکب فرو نمی افتادند که غصب خلافت ممکن نمی شد و اولین ضربه بر فرق روح شما وارد نمی آمد، اگر همین مردم، افسار بی غیرتی و بی حمیتی را از گردن خود درمی آوردند که فدک به سادگی مصادره نمی شد و دومین شمشیر بر سینه روح شما فرود نمی آمد و شما را از پای در نمی آورد.

در شب تاریک، جهالت مردم است که می توان به خانه دختر پیامبر هجوم برد و آن را به آتش کشید، در روز روشن بصیرت که دست از پا نمی توان خطا کرد. وقتی مردم به بن بستیهای خیانت پناه برده اند و خیابانهای سیاست را خالی گذاشته اند می توان در خیابان مدینه النبی، به گونه عزیز خدا و دختر رسول خدا سیلی زد آنچنانکه خون در چشمهایش بنشیند و اشک از دیدگانش بریزد. گاهی من تصور می کنم، خدایی که اشک بندگان را دوست دارد، حتی گریه های محرابی شما را دلش نمی آید ببیند، چگونه سنگ دل این مردم را سیل اشکهای مظلومانه شما تکان نداد؟!

آری بانوی من، وقتی مردم به سردابهای آسایش می خزند، می توان ریسمان در گردن خورشید انداخت و از او بیعت با شب را طلب کرد. خورشید عهد ببندد که چند سال؟ نتابد تا شب بتواند راحت زندگی کند. همیشه کور باد این چشمهای شبجوی شیرست.

به ابوبکر گفتم:

- من اگرچه با مرکب جهالت به خانه تو فرود آمدم، اما شأن من بسیار برتر از همسری با توست، شأن من کنیزی زهراست، اگر که منت گذارد و راه دهد و بپذیرد و شما پذیرفتید و عاقبت و آخرت مرا نجات دادید، اکنون که می روید سلام مرا به پدرتان برسانید و بگوئید که اسماء بنت عمیس اینجایی است، آنجایی نیست. کنیز این کوخ است، بانوی آن کاخ نیست، از قول من به آسیه هم سلام برسانید.

من بی تاب بودم بینم شما در مقابل سؤال این عیادت کنندگان چه پاسخی می دهید و اصلاً تردید داشتم که شما با آن کسالت و نقاها و حضور اینان و تداعی آن همه درد، بتوانید لب بگشائید و حرفی بزنید. اما غوغا کردید، انگار این کلام: «كَيْفَ أَصْبَحْتَ»، چگونه صبح کردید؟ طوفانی بود که خاکسترها را از روی آتش کنار زد و شعله های درد، زبانه کشید. انگار نشتری بود بر زخم کهنه که خون تازه از آن جاری کرد: محکم و استوار نشستید و با نام نامی معبود شروع کردید:

« أَصْبَحْتُ وَاللَّهِ عَائِفَةً لِدُنْيَا كُنَّ، قَالِيَةً لِرِجَالِكُنَّ. لَفَظْتُهُمْ بَعْدَ أَنْ عَجَمْتُهُمْ وَ شَتَنْتُهُمْ بَعْدَ أَنْ سَبَرْتُهُمْ فَقُبْحاً لِقُلُولِ الْحَدِّ وَاللَّعِبِ بَعْدَ الْجِدِّ وَقَرَعِ الصَّفَاءِ وَ صَرَعِ الْإِقْنَاءِ وَ خَطَلَ الْآرَاءِ وَ زَلَلَ الْأَهْوَاءِ وَ بَسَسَ مَا قَدَّمْتَ لَهُمْ أَنْفُسَهُمْ أَنْ سَخِطَ اللَّهُ عَلَيْهِمْ وَ فِي الْعَذَابِ هُمْ خَالِدُونَ... »

به خدا درحالی صبح کردم که از دنیای شما بیزارم و از مردان شما خشمگین. مردانتان را آزمودم، تنفرم را برانگیختند. دینداری و پایمردیشان را محک زدم،

بی دین و ناجوانمرد از بوتهٔ آزمایش درآمدند و روسیاهی جاودانی را برای خود خریدند. مردان شما به شمشیرهای شکسته و تیغهای کند و زنگار خورده می مانند و چه زشت است این سستی و مسخرگی و رخوت بعد از آن همه تلاش و کوشش و جدیت، و چه قبیح است این شکاف برداشتن نیزهٔ مردانگی و خواری و تسلیم در برابر هر کس که بر آنان فرمانروایی کند و چه دردآور است این لغزش در مسیر و انحراف از هدف و فساد در عقل و اندیشه یادتان هست؟ این آیه از قرآن را که: «کافران از بنی اسرائیل بر زبان داود و عیسی بن مریم لعن گردیدند زیرا که آنان عصیان نموده و تعدی می کردند. نهی از منکر نمی کردند و خود فاعل منکر بودند و چه بد عمل می کردند. بسیاری از آنان را می بینی که با کافران دوستی می ورزیدند و چه زشت است آنچه از پیش برای خود فرستادند چرا که غضب خدا بر آنان نازل شده و در عذاب جاودانه اند.»

آری، چه زشت است آنچه مردان شما! از پیش برای خود فرستادند چرا که غضب خدا بر آنان نازل شده و در عذاب جاودانه اند.

پس به ناچار من کار را به آنان واگذاردم و ریسمان مسئولیت را در گردنشان انداختم و آنان بار سنگین حقکشی را بر دوش کشیدند درحالیکه من با حربه حقیقت و استدلال از هر سو آنان را احاطه کرده بودم.

پس لب و دهان و دست و گوش آنان بریده باد و هلاکت سرنوشت محتومشان باد. وای بر آنان! چرا نگذاشتند حق در مرکز رسالت قرار یابد؟ و چرا پایگاه خلافت نبوی را از منزل وحی دور کردند؟ همان منزلی که مهبط جبرئیل روح الامین بود و پیکرهٔ رسالت بر پایه های آن استوار شده بود.

چرا افراد مسلط به امور دنیا و آخرت را کنار زدند و افراد نالایق را جایگزین کردند؟ این، بی تردید زبانی آشکار و بزرگ است.

چه چیز سبب شد که از ابوالحسن کینه به دل بگیرند و او را کنار بگذارند؟  
من به شما می گویم:

- به این دلیل که شمشیر عدالت او خویش و بیگانه نمی شناخت.
- به این دلیل که او از مرگ هراس نداشت.
- به این دلیل که با یک لبۀ شمشیرش، دقیق و خشمگین، ریشه شرک و فساد را می برید، و با لبۀ دیگر بقیه را در سر جای خود می نشاندد.
- به این دلیل که در مسیر رضای خدا از هیچ چیز باک نداشت و به هیچکس رحم نمی کرد.
- به این دلیل که در کار خدا اهل سازش و مدهانه و مدارا نبود.
- سوگند به خدا که اگر در مقابل دیگران می ایستاد و زمام امور خلافت را که رسول الله به علی سپرده بود، از دستش در نمی آوردید او کارها را سامان می بخشید و امت را به سهولت در مسیر هدایت و سعادت قرار می داد و به مقصد می رساند و کمترین حقی از کسی ضایع نمی شد و حرکت این مرکب اینقدر رنج آور نمی گشت.
- علی در آن صورت مردم را به سرچشمۀ صافی و زلال و همیشه جوشانی می رساند که کاستی و کدورت در آن راه نداشت، آب از همه سویش سرریز می شد و همه سیراب می شدند و هیچکس تشنه نمی ماند.
- علی در پنهان و آشکار، در حضور یا غیبت مردم، خیرشان را می خواست.
- اهل استفاده از بیت المال نبود و از حطام دنیا هم فقط به قدر نیاز برمی گرفت، آب آنقدر که تشنگی فرو بنشیند و غذایی مختصر آنقدر که گرسنگی با آن مرتفع شود. همین و بس. علی همینقدر را هم به زحمت از دنیا برمی داشت.
- علی خود شاهین و میزان است. اگر او بر مسند خلافت می نشست معلوم می شد که زاهد کیست و حریص کدام است. معلوم میشد که چه کسی راست می گوید و چه کسی دروغ می پردازد. این کلام قرآن است که می فرماید:
- «اگر اهل قریه ها ایمان آورده و تقوی پیشه می کردند، درهای برکات زمین و آسمان را بر آنان می گشودیم ولی دروغ گفتند، پس ما هم آنان را در برابر

آنچه کسب کرده بودند، گرفتیم.»

و این حال و روز شماست در آینه قرآن که:

«و از اینان کسانی که ظلم کردند، نتایج سوء دست آوردهایشان بزودی بدانان خواهد رسید و آنان عاجز کننده ما نیستند».

هان! پس به هوش باشید و به گوش گیرید. راستی که روزگار چه بازیهای شگفتی دارد و چه غرایبی را پیش چشم می آورد.

اما حرفهای اینان شگفت آورتر است!

- ای کاش می دانستم که مردان شما چرا چنین کردند، چه پناهمگاهی جستند، به کدام ستون تکیه زدند؟ به کدام ریسمان آویختند؟ کدام پایگاه را برگزیدند؟ بر کدامین خاندان پیشی گرفتند؟ به چه کسانی چیرگی یافتند؟ به کدام امید این همه جفا کردند؟ عجب سرپرست بدی را برگزیدند و عجب جایگاه زشتی را انتخاب کردند!

ستمگران در بد منزلی مقیم می شوند و به بدنتایجی دست می یابند. به خدا که به جای بالها و شاهپرها، گرکها و پرچه ها را برگزیدند و دم را بر سر و پشت را بر سینه ترجیح دادند. پس نفرین بر قومی که خیال کردند خوب عمل می کنند اما جز زشتی و پلیدی نکردند.

قرآن می گوید:

«اینها فاسدند ولی نمی دانند».

وای بر آنان، این کلام قرآن را به یاد بیاورید:

«آیا آنکس که به حق راه یافته، شایسته تر است برای پیروی یا آنکس که

خود محتاج هدایت است و بی هدایت راه نمی یابد؟».

چه شده است شما را؟ چگونه حکم می کنید؟ هشدار! به جان خودم سوگند که بذر فتنه پاشیده شد و فساد انتشار یافت. پس منتظر باشید تا این بذر شوم به ثمر بنشیند و نتایج فساد، آشکار شود از این پس از پستان شتر اسلام و

خلافت، به جای شیر، خون فوران خواهد کرد و زهری مهلک بیرون خواهد ریخت، و اینجاست که باطل گرایان زیان خواهند کرد و آیندگان، نتایج کار پیشینیان را خواهند دید. اینک این فتنه ها و این قلبهای شما، و بشارت بادتان به شمشیرهای آخته و استیلای ستمگران و جابره، بشارت بادتان به هرج و مرج گسترده و نامحدود و استبدادی ظالمانه و دردآلود. اموال و حقوقتان از این پس به غارت خواهد رفت و جمعتان پراکنده خواهد شد.

دریغ و حسرت و افسوس بر شما. کارتان به کجا خواهد کشید؟! افسوس که چشم دیدن حقیقت ندارید و من چگونه می توانم شما را به کاری وادارم که از آن کراهت دارید؟

حرف، هنوز بسیار مانده بود، پیدا بود از حالت چشمهایتان. آن بار سنگین دل چیزی نبود که با این چند کلام، سبک شود، اما انگار نفس دیگر یاری نمی کرد. نفسی عمیق از سر درد کشیدید و آرام گرفتید. چهره ها و چشمهای میهمانان شما را مرور کردم، معلوم نبود که آنچه موج می زند، بهت و حیرت است، شرم و خجلت است، اندوه و حسرت است یا پشیمانی و ندامت، حسی غریب بود، شاید آمیزه ای از این حسهای متفاوت. هر احساسی در انسان، جلوه ای دارد اما اگر چندین حس با هم درآمیخت، کار عکس العمل را مشکل می کند. به همین دلیل، هیچکدام نمی دانستند چه کنند.

بالاخره یکی از آنها، زبان گشود ولی نگفت: اشتباهمان را جبران می کنیم، بیعتمان را پس می گیریم و به صراط مستقیم برمی گردیم، گفت: - اگر اینها را قبل از بیعت با ابوبکر می دانستیم، یقیناً با او بیعت نمی کردیم حتماً کسی را جز علی بر نمی گزیدیم ولی...

دروغ می گفتند، مثل کسی که خود را به خواب زده است و وقتی صدایش می کنی. بگوید: من خوابیده ام. به همین روشنی، به همین جسارت و به همین

وقاحت.

شما فرمودید:

- بس کنید. بروید پی کارتان و بیش از این عذر نتراشید. این حرفها که می زنید در پس آن کارها که کرده اید، پشیزی نمی ارزد.  
شما یک عیادت کننده دیگر هم داشتید که البته از این سنخ نبود، اهل درد بود، اهل صداقت بود.

ام سلمه همان سئوالی را از شما کرد که این زنان کردند، او هم پرسید:  
- چگونه شب را به روز آوردید؟

با آنها عتاب کردید، اما با ام سلمه درددل فرمودید:  
- کارم شده است سعی میان غم و اندوه، هروله میان غربت و مصیبت، پدر از دست داده و حق مسلم شوهر، غصب شده. دیدی که، به حکم خدا و پیامبر، پشت پا زدند و خلافت را از وصی پیامبر و امام پس از او گرفتند، چرا؟ چون از علی کینه داشتند، چون پدران مشرک و ملحدشان را در جنگ بدر و احد کشته بود.

- بانوی من تصور نمی کنم کسی مظلومتر و محجوبتر از شما در طول تاریخ بوده باشد و خیال نمی کنم پس از شما کسی بیاید که این همه بزرگوار باشد و این همه ستم ببیند. من آمده بودم که در محضر شما حجب و حیا بیاموزم اما به روشنی دیدم که این کوزه طاقت بحر ندارد. هیچ نامحرمی در طول حیات، شما را ندید و شما به روشنی غصه فاصله میان مرگ و مقبره را می خورید.  
به من فرمودید:

- این تابوتهای تخت مانند، زن و مرد را از هم متمایز می کنند، کاش تابوتی بود که اندام آدم از روی آن مشخص نمی شد!  
چه دقت مؤمنانه ای! چه وسواس محجوبانهای! چه تأمل شیرینی!  
عرض کردم:

- در حبشه که بودم تابوتهایی دیدم با لبه هایی بلند، به طوری که پیکر در آن جای می گرفت و بر روی آن پارچه ای می افتاد.

و بعد با چند شاخه، آن شکل را به شما نشان دادم. شما خرسند شدید، لبخندی از سر رضایت بر لبانتان نشست و فرمودید:

- چه چیز خوبی! حجم بدن را مشخص نمی کند و تفاوت میان زن و مرد را آشکار نمی سازد. برای من چنین چیزی بساز و پس از مرگ، مرا در آن جای بده. خوشحال شدم از اینکه کاری به من سپردید، اما دوست نداشتم که این کار، به کار بعد از مرگ شما بیاید.

اکنون من آن را ساخته ام و فقط دعا می کنم که فاصله میان شما که سازنده منید با آن تابوت که ساخته من است، لحظه به لحظه بیشتر شود.

## قسمت ۱۲

### شهادت دخت پیامبر (صلی الله علیه وآله)

فرشتگان بال در بال پرواز می کردند و فرود می آمدند، آنچنانکه آسمان را به تمامی می پوشاندند. دو فرشته پیش روی آنها بودند که طلایه دارشان به نظر می آمدند.

آمدند، سلام کردند و مرا در هودج بالهای خود به آسمان بردند، ناگهان بوی بهشت به مشام رسید و بعد باغها و بوستانها و جویبارها، چشمم را خیره کردند. حوریه ها صف در صف ایستاده بودند و ورود مرا انتظار می کشیدند.

اول خنده ای بسان وا شدن گلی و بعد همه با هم گفتند:

– خوش آمدی ای مقصود خلقت بهشت و ای فرزند مخاطب:

«لولاک لما خلقت الافلاک».

ملائکه باز هم مرا بالاتر بردند. قصرهای بی انتها، حله های بی همانند، زیورهای بی نظیر. آنچه چشم از حیرت خیره و دهان از تعجب گشاده می ماند، و بعد نهرآبی سفیدتر از شیر، خوشبوتر از مشک و بعد قصری، و چه قصری! گفتیم:

– اینجا کجاست؟ این چیست؟ از آن کیست؟

گفتند:

- اینجا فردوس اعلی است، برترین مرتبه بهشت. منزل و مسکن پدر تو و پیامبران، همراه او و هر که خدا با اوست، و این نهر، کوثر است.

قصر انگار از درّ سفید بود و پدر بر سریری تکیه زده بود. مرا که دید، از جا برخاست، در آغوشم گرفت، به سین هاش چسباند و میان دو چشمم را بوسه زد، به من گفت:

- اینجا جایگاه تو، شوی تو و فرزندان و دوستداران توست. بیا دخترم که سخت مشتاق توئم.

من گفتم:

- بابا! بابا جان! من مشتاقترم به تو. من در آتش اشتیاق تو می سوزم.  
زنده شدم وقتی که باز اگرچه در خواب پیامبر را، پدر را صدا کردم و صدای او را شنیدم. یادم آمد که این افتخار، تنها از آن من است که می توانم او را بی هیچ کنیه و لقب، بابا صدا کنم. وقتی آن آیه نازل شد که:  
« لَا تَجْعَلُوا دُعَاءَ الرَّسُولِ بَيْنَكُمْ كَدُعَاءِ بَعْضِكُمْ بَعْضًا ».

من پدر را پیامبر و رسول الله صدا کردم و او دستی از سر مهر بر سرم کشید و گفت:

- این آیه برای دیگران است فاطمه جان. تو مرا همان بابا صدا کن. تو به من بابا بگو. بابا گفتن تو قلب مرا زنده تر می کند و خدا را خشنودتر.

شاید او هم می دانست که چه لطفی دارد برای من، پیامبر با آن عظمت را بابا صدا کردن. پدر گفت که همین امشب میهمان او خواهم بود.

اکنون علی جان! ای شوی همیشه وفادارم! ای همسر همواره مهربانم! من عازمم. بر من مسلّم است که از امشب میهمان پدرم و خدای او خواهم بود. گریزانم از این دنیای پربلا و سراسر مشتاقم به خانه بقا. تنها دل نگرانی ام برای رفتن، تویی و فرزندانم. شما تنها پیوند میان من و این دنیائید که کار رفتن را سخت می کنید اما دلخوشم به اینکه شما هم آخرتی هستید، مال آنجائید. شما

جسمتان در اینجاست. دیدار با شما از آنجا و در آنجا آسانتر است.  
علی جان! ولی جدا شدن از تو همینقدر هم سخت است. به همین شکل هم  
مشکل است. به خدا می سپارم شما را و از او می خواهم که سختیهای این دنیا را  
بر شما آسان کند.

علی جان! من در سالهای حیاتم همیشه با تو وفادار بوده ام، از من دروغ،  
خدعه، خیانت هرگز ندیده ای. لحظه ای پا را از حریم مهر و وفا و عفاف بیرون  
نگذاشته ام. بر خلاف فرمان و خواست و میل تو حرفی نگفته ام، کاری نکرده ام،  
اعتقاد همیشه این بوده است که جهاد زن، رفتار نیکو با همسر است، خوب  
شوهرداری است. و از این عقیده تخطی نکرده ام.

علی جان! مرگ، ناگزیر است و انسان میرنده ناگزیر از وصیت و سفارش.  
علی جان! به وصیتهایم عمل کن، چه آنها را که در رقعه ای مکتوب آورده ام  
و چه اینها را که اکنون می گویم.

در آنجا باغهای وقفی پیامبر را نوشته ام که به حسن بسپاری و او به حسین و  
حسین به امامان پس از خویش تا آخر، و نیز سهمی برای زنان پیامبر و زنان بنی  
هاشم و بخصوص أمامه دختر خاورم قائل شده ام و اگر چیزی ماند برای ام  
کلثوم دخترم. اینها را نوشته ام اما حرفهای مهمترین مانده است.

اول اینکه، تو پس از من ناگزیری به ازدواج کردن، ازدواج کن و امامه،  
خواهرزاده ام را بگیر که او به فرزندان ما مهربانتر است.  
دوم اینکه، مرا در تابوتی به همان شکل که گفته ام حمل کن تا محفوظتر  
بمانم.

و سوم، مرا شبانه غسل بده از روی پیراهن، بر من شبانه نماز بگذار و مرا  
شبانه و مخفیانه دفن کن و مدفنم را مخفی بدار. مبدا مردمی که بر من ستم  
کرده اند، بخصوص آن دو، بر جنازه و نماز و دفنم حاضر شوند و از مکان دفنم  
آگاهی بیابند. یاران معدود و محدودمان با تو شرکت بجویند در نماز خواندن و

تشییع جنازه و دفن، اما بقیه نه. از زنان، فقط ام سلمه، ام ایمن، فضه و اسماء بنت عمیس و از مردان، فقط سلمان، ابوذر، مقداد، عمار، عبدالله و حذیفه، همین.

وای گریه نکن علی جان! من گریه ام برای توست، تو چرا گریه می کنی. تو... مظلومترین مظلوم عالمی، گریه بر تو رواتر است. من آنچه کردم برای دفاع از حقوق مغضوب تو بود. من می دانستم که رفتنی ام، پدر مرا مطمئن کرده بود ولی هم می دانستم و می دانم که پس از رفتنم بر تو چه خواهد رفت، و این جگر مرا آتش می زند و مرا به تلاطم وامی داشت.

پس تو گریه نکن علی جان! عالم باید برای این همه مظلومیت تو گریه کند. اکنون اول خلاصی من است، ابتدای راحتی من است اما آغاز مصیبت توست. پس تو گریه نکن و جگر مرا در این گاه رفتن، بیش از این مسوزان. تو را و کودکانمان را به خدا می سپارم.

علی جان! سلام مرا تا قیامت به فرزندان آینده مان برسان.  
راستی علی جان! پسرعمو! تو هم می بینی آنچه را که من می بینم؟ این جبرئیل است که به من سلام می کند و تهنیت می گوید.  
- و علیک السلام.

این میکائیل است که سلام می کند و خیر مقدم می گوید.  
- و علیک السلام.  
اینها فرشتگان خداوند، اینها فرستادگان خداوندند که از سوی خدا به استقبال آمده اند! چه شکوهی! چه غوغایی! چه عظمتی!  
- و علیکم السلام.

این اما علی جان به خدا عزرائیل است که بر من سلام می کند.  
- و علیک السلام یا «قَابِضُ الْأَرْوَاحِ». بگیر جان مرا ولی با مدارا.  
- خدای من! مولای من! به سوی تو می آیم، نه به سوی آتش.

- سلام بابا! سلام به وعده های راستین تو! سلام به لبخند شیرین تو! سلام  
به چشمهای روشن تو!

## قسمت ۱۳

### شب غربت علی (علیه السلام)

چه شبی است امشب خدایا! این بنده تو هیچگاه اینقدر بی تاب نبوده است. این دل و دست و پا هیچگاه اینقدر نلرزیده است. این اشک اینقدر مدام نباریده است. چه کند علی با این همه تنهایی!

ای خدا در سوگ پیام آور تو که سختترین مصیبت عالم بود، دلم به فاطمه خوش بود. می گفتم: گلی از آن گلستان در این گلخانه یادگار هست. اما اکنون چه بگویم؟ این همه تنهایی را کجا ببرم؟ این همه اندوه را با که قسمت کنم؟

ای خدا چقدر خوب بود این زن! چقدر محبوب بود! چقدر مهربان بود! چقدر صبور بود!

گاهی احساس می کردم که فاطمه اصلاً دل ندارد. وقتی می دیدم به هیچ چیز دل نمی بندد، با هیچ تعلقی زمینگیر نمی شود، هیچ جاذبه ای او را مشغول نمی کند. هیچ زیور و زینت و خوراک و پوشاکی، دلخوشی اش نمی شود، هر داشتن و نداشتن تفاوتی در او ایجاد نمی کند، یقین می کردم که او جسم ندارد، متعلق به اینجا نیست. روح محض است، جان خالص است.

گاهی احساس می کردم که فاطمه دلی دارد که هیچ مردی ندارد. استوار چون کوه، با صلابت چون صخره، تزلزل ناپذیر چون ستونهای محکم و نامرئی

آسمان، یکه و تنها در مقابل یک حکومت ایستاد و دلش از جا تکان نخورد، من مأمور به سکوت بودم و حرفهای دل مرا هم او می زد. چند سال مگر از جاهلیت می گذرد؟ جاهلیتی که در آن شتر مقام داشت و زن ارزش نداشت. جاهلیتی که در آن دختر، ننگ بود و اسب، افتخار. زنی در مقابل قومی با این تفکر و بینش بایستد و یکه و تنها از حقیقت دفاع کند!

این دل اگر از جنس کوه و صخره و فولاد باشد. آب می شود، گاهی احساس می کردم که فاطمه دلی از گلبرگ دارد، نرمتر از حریر، شفافتر از بلور، و حیرت می کردم که چقدر یک دل می تواند نازک باشد، چقدر یک انسان می تواند مهربان باشد.

غریب بود خدا! غریب بود! من گاهی از دل او راه به عطوفت تو می بردم. وقتی به خانه می آمدم انگار پا به دریای محبت می گذاشتم، انگار در چشمه صفا شستشو می کردم. خستگی کجا می توانست خودی نشان دهد. زندگی دشوار بود و مشکلات بسیار، اما انگار من بر دیبای مهر فرود می آمدم، بر پستی لطف تکیه می زدم و بال و پر عطوفت را بر گونه های خودم احساس می کردم. فاطمه در این دنیا برای من حقیقت کوثر بود. با وجود او تشنگی، گرسنگی، سختی، جراحات، کسالت و خستگی به راستی معنا نداشت. اکنون با رفتن او من خستگیهای گذشته را هم بر دوش خودم احساس می کنم. خسته ام خدا! چقدر خسته ام!

چطور من بدن نازنین این عزیز را شستشو کنم؟! اگر تغسیل فاطمه به اشک چشم مجاز بود آب را بر بدن او حرام می کردم. اگر دفن واجب نبود، خاک را هم بر او حرام می کردم. حیف است این جسم آسمانی در خاک. حیف است این پیکر ثریایی در ثری. حیف است این وجود عرشی در فرش. اما چه کنم که این سنت دست و پاگیر زمین است. از تبعات زندگی خاکی است!

پس آب بریز اسماء! کاش آبی بود که آتش این دل سوخته را خاموش می

کرد، ای اشک بیا! بیا که اینجا است جای گریستن.  
فرشتگان که به قدر من فاطمه را نمی شناسند، به اندازه من با فاطمه دوست  
نبودند، مثل من دل در گروی عشق فاطمه نداشتند، ضجه می زنند، مویه می  
کنند، تو سزاوارتری برای گریستن ای علی! که فاطمه، فاطمه تو بوده است.  
ای وای این تورم بازو از چیست؟... این همان حکایت جگر سوز تازیانه و  
بازوست...

خلاق باید سجده کنند به این همه حلم، به این همه صبوری. فاطمه! گفتی  
بدنت را از روی لباس بشویم؟ برای بعد از رفتنت هم باز ملاحظه این دل خسته  
را کردی؟ نازنین! چشم اگر کبودی را نبیند، دست که التهاب و تورم را لمس می  
کند!

عزیز دل! کسی که دل دارد بی یاری چشم و دست هم درد را می فهمد.  
ای کسی که پنهانکاری را فقط در دردها و مصیبت‌های بلد بودی، شوی تو  
کسی نیست که این رازهای سر به مهر تو را نداند و برایشان در نخلستانهای  
تاریک شب، نگریسته باشد.  
اینجا جای تازیانه نامردان است در آن زمان که ریسمان در گردن مرد تو  
آویخته بودند.

ای خدا! این غسل نیست، شستشو نیست، مرور مصایب است. دوره کردن  
درد است. تداعی محنت است.

ای وای از حکایت محسن! حکایت فاطمه و آن در و دیوار! حکایت آن  
میخهای آهنین با بدن نحیف و خسته و بیمار! حکایت آن آتش با آن تن تبار!  
حکایت آن دست پلید با این گونه و رخسار! حکایت آن همه مصیبت با این دل  
بیقرار!

آرامتر اسماء! دست به سادگی از این همه جراحت عبور نمی کند، دل چطور  
این همه مصیبت را مرور کند؟!

چه صبری داشتی تو ای فاطمه! چه صبری داری تو ای خدای فاطمه!  
اینکه جسم است این همه حراحت دارد، اگر قرار به تفسیل دل بود، چه می  
شد! این دل شرحه شرحه، این دل زخم دیده، این دل جراحت کشیده!  
اسماء بیار آن کافور بهشتی را که دیگر دل، تاب تحمل ندارد.

ثلث این کافور بهشتی را جبرئیل آورده، حنوط پیامبر شد سلام بر او و ثلث  
دیگر، حنوط تو مظلومهٔ مهربان من! و ثلث دیگر از آن من. کی می شود این ثلث  
آخر به کار بیاید و من تنها مانده را به شما دو عزیز رفته ملحق کند؟  
آن کفن هفت تکه را بده اسماء! کاش می شد آدمی به جای یار عزیزتر از  
جان خویش، فراق را برای همیشه کفن کند.

خدایا! این کنیز توست، این فاطمه است، دختر پیامبر و برگزیدهٔ تو. دختر  
بهترین خلق تو، دختر زیباترین آفرینش تو، خدایا! آنچه رهایی اش را سبب می  
شود بر زبانش جاری کن، برهان او را محکم گردان. درجات او را متعالی فرما و او  
را به پدرش برسان.

بچه ها بیایید. حسن جان! حسین جان! زینب! عزیزم ام کلثوم بیایید با مادر  
وداع کنید. سخت است می دانم، خدا در این مصیبت بزرگ به اجر و صبرش  
یاریتان کند.

آرامتر عزیزان! از گریه، گریزی نیست، اما صیحه زنید، شیون نکنید، مثل  
من آرام اشک بریزید. نمی دانم چطور تسلیتان دهم. این مادر، آخر مادری نبود  
که همتا داشته باشد، که کسی بتواند جای او را پر کند، که جهان بتواند چون او  
دوباره بزاید. اما تقدیر این بوده است، راضی شوید به مشیت خداوند و زبان به  
شکوه نگشائید.

رویش را؟ سیمای مادر را؟ باشد. باز می کنم، هر چند که دل من دیگر تاب  
دیدن آن چهرهٔ نیلی را ندارد. وای، مهتاب چه می کند با این رنگ روی مهتابی!  
اینقدر صدا زنید مادر را! او که اکنون توان پاسخ گفتن ندارد، فقط نگاهش

کنید و آرام اشک بریزید. اما نه، انگار این دسته‌های اوست که از کفن بیرون می‌آید و شما را در آغوش می‌گیرد. این باز همان دل مهربان اوست که نمی‌تواند پس از وفات نیز ندای شما را بی‌جواب بگذارد. تا کجاست مقام قرب تو فاطمه جان!

شما را به خدا بس کنید بچه‌ها! برخیزید! این جبرئیل است که پیام آورده، برخیزید! جبرئیل می‌گوید:

- روح این بچه‌ها مفارقت می‌کند از جسم، بردارشان.

جبرئیل می‌گوید:

- عرش به لرزه درآمده، بردارشان، شیون ملائک آسمان را برداشته، بردارشان، تاب و تحمل خدا هم... علی جان! بردارشان...

برخیزید بچه‌ها! چه شبی است امشب خدایا! لا حول ولا قوه الا بالله.

برخیزید بر مادرتان نماز بخوانیم، نماز آرامان می‌کند، نماز تسلیامان می‌بخشد. حسن جان! بگو بیایند، به آن چند نفر بگو آرام و مخفیانه و بی‌صدا بیایند. همه کار همین امشب باید تمام شود، وصیت مادرتان زهراست. صبور باش حسین جان! دلت را به خدا بسپار. در این مصیبت عظمی از او کمک بگیر.

«إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ... وَ إِنَّا إِلَى رَبِّنَا لَمُنْقَلِبُونَ...».

علیکم السلام، خدا پاداشتان دهد، اینجا بایستید، پشت سر من، صبور باشید. آرام گریه کنید. وصیت دختر پیامبر را از یاد نبرید، به صدای گریه تان، دیگران را هشیار نکنید، همین، شما فقط باید در نماز شرکت کنید. دل‌هایتان را به یاد خدا آرامش ببخشید.

«لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ».

خدایا من از دختر پیامبر تو راضی‌ام، اکنون که او گرفتار وحشت است تو همدم او باش.

خدایا! مردم از او بریده بودند تو با او پیوند کن.

خدایا بر او ظلم کردند، تو برایش حکم کن که بهترین حاکمان توئی.  
- الصلوه... الصلوه... الله اکبر.

خدایا این دختر پیامبرت فاطمه است که او را از ظلمتها به سوی انوار بردی.  
شما سه نفر بیائید، تابوت را از زمین برداریم. از اینجا، به آن سمت که صدای  
اَللّی... اَللی می آید. این صدای خداست، خدا فاطمه را به سوی خویش می خواند،  
همینجا، همینجا تابوت را زمین بگذارید، همه کار فاطمه را خدا کرده است. این  
قبر آماده، از آن زهراست.  
جان عالم به فداش.

بروید کنارتر تا من به داخل قبر بروم، آرامتر، آهسته گریه کنید، این دست و  
پای من هم نباید اینقدر بلرزند. چه سنگین است این غم و چه سبک شده است  
این بدنی که این همه درد دیده است!

آی! ای زمین! این امانت، دختر رسول خداست که به تو می سپارم. والله که  
این دستهای رسول خداست، «صَلَّى اللَّهُ عَلَيْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ». خوش به حال تو  
فاطمه جان!

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. بِسْمِ اللَّهِ وَبِاللَّهِ وَعَلَى مِلَّةِ رَسُولِ اللَّهِ. مُحَمَّدٌ بْنُ  
عَبْدِ اللَّهِ.»

صدیقه جان! تو را به کسی تسلیم می کنم که از من به تو شایسته تر است.  
فاطمه جان! راضی ام به آنچه خدا برای تو خواسته است.

«مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ وَفِيهَا نُعِيدُكُمْ وَمِنْهَا نُخْرِجُكُمْ تَارَةً أُخْرَى.»

شما را از خاک آفریدیم، به خاک برمی گردانیم و بار دیگر از خاک بیرون می  
آوریم.

فاطمه جان! همه تن، چشم انتظار آن لحظه دیدارم.

ای خشتها! میان من و فاطمه ام جدایی میاندازید؟ دلهای ما چنان به هم گره  
خورده است که خشت و خاک و زمین و آسمان نمی توانند جدایمان کنند. اما بر

تو مبارک باد فاطمه جان! دیدار پدرت پس از این دوران سخت فراق.  
« اَلسَّلَامُ عَلَیْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ عَنِّي وَعَنْ ابْنَتِكَ اَلسَّلَامُ عَلَیْكَ مِنْ ابْنَتِكَ وَحَبِیبِكَ وَقُرَّةَ عَیْنِكَ وَزَائِرِكَ ».

سلام من و دخترت به تو ای رسول خدا! سلام دخترت به تو! سلام محبوبت! سلام نور چشمت و سلام زائرت.

سلام آنکه در بقعه تو در خاک آرمیده است و خداوند پیوستن شتابناک او را به تو رقم زده است.

ای رسول خدا، کاسه صبرم در فراق محبوبه ات لبریز شد و طاقتم در جدایی از برترین زن عالم به اتمام رسید. جز گریه چه می توانم بکنم ای پیامبر خدا؟ گریه بر مصیبت، سنت توست، من در مصیبت تو هم جز گریه چه توانستم بکنم؟ تو سر به سینه من جان دادی، من با دست خودم چشمهای تو را بستم، تو را غسل دادم و کفن و دفن کردم. سر تو را من بر لحد نهادم. در برابر تقدیر، جز تسلیم و رضا چاره چیست؟

« اَنَا اللَّهُ وَاَنَا إِلَیْهِ رَاجِعُونَ ».

ای پیامبر خدا! اکنون امانت به صاحبش رسید و زهرا از شر غم و ستم خلاصی یافت، و برای من از این پس چه زشت است چهره زمین و آسمان بدون حضور زهرا.

اما اندوهم ای رسول خدا جاودانه است و چشمانم بیخواب و شبهایم بی تاب. غم پیوسته، همخانه دل من است تا خدا خانه ای را که تو در آنی نصیبم کند. ای رسول خدا! دلم خون و خسته است و غصه ام دائم و پیوسته. چه زود خدا میان ما جدایی انداخت. من از این فراق فقط به خدا می توانم شکایت کنم. دخترت به تو خواهد گفت که چگونه امتت علیه من همدست شدند و چگونه حق او را غصب کردند. از او سؤال کن، ماجرا را از او بپرس، چه دردها که او در سینه داشت اما مجالی برای بروز نمی یافت ولی به تو خواهد گفت، بار دلش را

پیش تو بر زمین خواهد گذاشت، ولی نه، زهرا محبوبتر از آن است که دردهای دلش را، حتی با تو بگوید، اما از او بخواه، سؤال کن، اصرار کن تا بگوید و خدا داوری خواهد کرد که او بهترین حاکمان است.

درود بر تو و دختری ای رسول خدا! و... و بدرود.

این وداع از سرِ ملالت و خشم و کسالت نیست. نه رفتنم از سر دلتنگی است و نه ماندنم از سر بدگمانی به آنچه خدا وعدهٔ صابران فرموده است.

وای، وای از این مصیبت. چه می توانم بکنم جز صبر. بهتر از صبر چیست در این وانفسای مصیبت.

فاطمه جان! اگر ترس از استیلای دشمن بر ما نبود، قبر تو را اقامتگاه جاودان خودم می کردم و شیوهٔ اعتکاف برمی گزیدم و همچون مادران جوان مرده بر این مصیبت زار می زدم.

یا رسول الله! ببین که دختری در پیش چشم تو مخفیانه به خاک سپرده شد، حقش پایمال و ارثش تاراج گردید، درحالیکه چیزی از رفتن تو نگذشته بود و یاد تو کهنه نشده بود. اینک شکایت را فقط به خدا می توان برد ای رسول خدا و با تو و یاد تو می توان التیام یافت.

سلام و رحمت و برکت خدا بر تو و فاطمهٔ تو ای پیامبر خاتم! ای رسول خدا! و اما تو فاطمه جان! تو بگو که من چه کنم؟! اگر بروم به بچه ها چه بگویم؟ به دلم چه بگویم؟ به تنهایی ام، به بی کسی ام، به غربتم چه بگویم؟ اگر بمانم، به دشمن چه بگویم؟ که قبر فاطمه اینجاست؟! نه می روم ولی:

«نَفْسِي عَلَى زَقَرَاتِهَا مَحْبُوسَةٌ يَالْبَيْتَها خَرَجَتْ مَعَ الزَّقَرَاتِ».

پرندهٔ جانم زندانی این آشیان تن شده است، ای کاش جان نیز همراه این ناله های جگرسوز درمی آمد.

بعد از تو زندگی بی معنی است، حیات بی روح است و دنیا خالی است و من فقط گریه ام از این است که مبادا عمرم طولانی شود. زندگی ام ادامه بیابد. فشار

زندگی پس از تو بر من سنگین است و کسی که چنین باری بر دوش دل دارد، روی خوشی نمی بیند. من چگونه ترا که پدر مهربانیهایم بودی فراموش کنم، انگار من شده ام مأمور زنده کردن آن همه غصه هایم.

میان هر دو یار، روزی فرقتی هست، اما هیچ چیز به قدر جدایی تحملش مشکل نیست. هر چیز جز فراق، تحملش آسان است. اینکه من بلافاصله بعد از محمد، فاطمه را از دست داده ام، خود دلیل بر این است که دوستی دوام ندارد. فاطمه جان! چطور بگویم؟ فراق تو سخت است، سخت ترین است، تاب آوردنی نیست. تحمل کردنی نیست. کارم شده است گریه حسرت آمیز و شیون حزن انگیز، گریه برای دوستی که خود به بهترین راه پا گذاشت و مرا تنها گذاشت.

ای اشک همیشه ببار! ای چشم همواره همراهی کن که غم از دست دادن دوست، غم یکی دو روز نیست، غم جاودانه است. دوستی که هیچکس جای او را در قلبم پر نمی کند، یاری که هیچ دیّاری به قدر او عشقم را معطوف خود نمی کند، یاری که از پیش چشم و کنار جسم رفته است اما از درون قلبم هرگز. فاطمه جان! عزیز دلم! چه سود که در کنار قبر تو نازنین بایستم، به تو سلام کنم و با تو سخن بگویم وقتی پاسخی از تو نمی شنوم! چه شده است ترا فاطمه جان که پاسخ نمی دهی؟ آیا سنت دوستی را فراموش کرده ای؟ فاطمه جان! کاش علی را غریب و خسته و تنها، رها نمی کردی!

## قسمت ۱۴

### سوز دل

از ابتدای خلقتم چشم انتظار آمدنت بودم. خدا مرا که می آفرید و زمین و خورشید و ماه و بر و بحر را، اعلام کرد که آفرینش شما، آفرینش همه چیز به طفیلی آفرینش پنج تن است که محور آن پنج تن زهرا است.

« يَا مَلَائِكَتِي وَ سَكَّانَ سَمَآوَاتِي اَعْلَمُوا اَنِّي مَا خَلَقْتَ سَمَاءً مَبْنِيَّةً وَ لَا اَرْضاً مَدْحِيَّةً وَ لَا قَمَراً مُنِيرًا وَ لَا شَمْساً مُضِيَّةً وَ لَا فَلَكَآ يَدُورُ وَ لَا بَحْراً يَجْرِي وَ لَا فَلَكَآ يَسْرِي اَلَا فِي مَحَبَّةٍ هُوَلَاءِ الْخَمْسَةِ ».

اگر به خاطر اینها نبود من دست به کار خلقت نمی شدم، آفرینش را رقم نمی زدم، بر اندام عدم لباس هستی نمی پوشاندم. اگر به خاطر این پنج تن نبود، آفرینش به تکوینش نمی ارزید. این پنج تن عبارتند از فاطمه و پدر او، فاطمه و شوی او و فاطمه و پسران او. نه تنها من آسمان، که خورشید و ماه نیز، که ستارگان و افلاک نیز، که بر و بحر نیز چشم انتظار آمدنت بودند.

همه غرق این سؤال و مات این کنجکاو بودیم که این فاطمه کیست که اینقدر عزیز خداوند است و حتی حساب و کتاب خداوند بسته به شاهین محبت و رضایت اوست! وقتی آدم از بهشت قرب رانده شد و به زمین فراق هبوط کرد، شما تنها وسیله نجات او شدید و نامهای شما، اسماء حسنا، سوگند نامه او، و ما

بیش از پیش قدر و منزلت شما را در پیش خداوند دریافتیم و به همان میزان متحیرتر و مبهورتر شدیم در شکوه و عظمت وجود شما.

وقتی نوح در پس آن وائفای طوفان و سیل، با استعانت از نام شما بر خشکی فرود آمد، همه یکصدا گفتیم رازی است به سنگینی خلقت و رمزی به پیچیدگی آفرینش در این نامهای مبارک، اما چه راز و رمزی؟!

این انتظار، قرن به قرن، سال به سال، ماه به ماه، روز به روز و لحظه به لحظه گسترش یافت و در بستر آن، سئوالی غریب شروع به رشد و نمو کرد تا آنجا که این سؤال و انتظار پا به پای هم، دست به کار سوزاندن جان و مچاله کردن دل شدند. سؤال این بود که:

- این فاطمه با این شخصیت، با این عظمت، با این جلال و جبروت، با این قرب و منزلت وقتی پا به عرصه زمین بگذارد، چه خواهد شد؟ چه طوفانی به وقوع خواهد پیوست، چه معجزهای رخ خواهد داد و خلائق با او چگونه برخورد خواهند کرد؟!

مسئله، مسئله کوچکی نبود، خلائق همیشه بر روی زمین به دنبال خدایی ملموس و محسوس می گشتند، بت را نه به این دلیل می ساختند و می پرستیدند که او را خدا می دانستند، بت را می خواستند به عنوان جلوه ای محسوس از خدا بر روی زمین، بتها را به عنوان شفعا ئی در نزد خدا تصور می کردند. آنها را واسطه میان خود و خدا می پنداشتند، به بت می گفتند آنچه را که از خدا می خواستند، طلب باران، طلب بخشش، طلب وسعت، طلب... می خواستند مجرایابی باشد که همه خواسته ها و طلبها، از آن طریق مطمئن، به سوی خدا صعود کند.

بتها تجسم کاذب این نیاز بودند و خدا می خواست کسانی را به زمین هدیه کند که تجسم صادق این درخواست باشند. محبوبی ملموس و محسوس باشند، دستگیر مردم باشند برای رفتن به سوی او و خلاصه، چیزی باشند میان مردم و

خدا، برتر از مردم، پایینتر از خدا، و تو ای فاطمه و پدر و شوی و فرزندان تو چنین بودید.

« وَ لَهَا جَلَالٌ لَيْسَ فَوْقَ جَلَالِهَا إِلَّا جَلَالُ اللَّهِ جَلٌّ جَلَّالُهُ وَ لَهَا نَوَالٌ لَيْسَ فَوْقَ نَوَالِهَا إِلَّا نَوَالُ اللَّهِ عَمَّ نَوَالُهُ ».

فاطمه را جلال و جبروت و عظمتی است که برتر از او هیچ جلالی نیست مگر جلال خداوند جلّ جلاله و هم او را بخشش و عطا و کرمی است که برتر از او هیچ نوال و کرامتی نیست مگر نوال خداوند، عم نواله.

پس ما حق داشتیم چشم انتظار آمدن شما و کنجکاو کیفیت برخورد مردم با شما باشیم. وقتی پدرت زمین را به تولد خود مزین کرد، من از میان تمام خلائق، نگاهم و چشم توجهم فقط به او شد. هرگاه آفتاب، جسم لطیفش را می آزد، ابری را سایبان او می ساختم. هرگاه سرما آزارش می داد، شعله خورشید را زیاد می کردم. اگر شبانه راه می پیمود، دامن مهتاب را پیش رویش می گستردم و فانوس ستاره ها را نزدیکتر می بردم که مبادا سنگی پای رسالتش را بیازارد.

اما... اما من یکی که در خود شکستم وقتی دیدم با او به قدر او رفتار نمی شود، و نه به منزلت او که حتی با شأن یک انسان عادی و معمولی هم با او برخورد نمی شود. انسان معمولی تمسخر نمی گردد، متهم به جنون نمی شود، با او کینه و عداوت و دشمنی نمی ورزند، اما با او کردند. او را ساحر و مجنون خواندند، با او دشمنی ورزیدند، با او جنگیدند، بر سر او خاکستر کینه ریختند. پایشانی اش را آزدند. دندانانش را شکستند، محصور شعب ابیطالبش کردند و... و من... من آسمان، من بیجان، من سایه بان، من دیده بان، خون دل می خوردم و در خود مچاله می شدم، وقتی که می دیدم با مقصود خلقت، با مخاطب: « **لَوْ لَاحَ لَمَا خَلَقْتُ الْأَفْلَاحَ** »، با رمز « **أَنْتَ أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ** »، با آدم تمام، با انسان کامل، با عقل کل، اینچنین جاهلانه و کافرانه برخورد می شود، و... بعد از او با تو، در دانه خداوند.

من تصور می کردم وقتی شما بیائید خلاق شما را بر سر دست خواهند گرفت، بر روی چشم خواهند گذاشت، دلهایشان را منزل محبت شما خواهند کرد، به سایه تان سجود خواهند برد، از بوی حضور شما مست خواهند شد، خاک پایتان را توتیای چشم خواهند کرد، کمر خواهند بست به خدمت شما، چشم خواهند دوخت به لبهای شما تا فرمان را نیامده بر چشم بگذارند و خواسته را نگفته اجابت کنند. همه مقیم کوی شما خواهند شد و دنبال وسیله برای تقرب خواهند گشت.

من که دیده بودم یک نفر با خاک پای مادیان جبرئیل، دست در کار خلقت برد، خیال می کردم خلاق از گرد پای شما بال خواهند ساخت، از من خواهند گذشت و به معراج خواهند رفت. چه سفیه بودند این خلاق، چه نادان بودند این مردم! چه می خواستند که در محضر شما نمی یافتند؟! چه می جستند که در شما پیدا نمی کردند؟!

دنیا می خواستند، شما بودید؛ آخرت می خواستند، شما بودید؛ سعادت می خواستند، شما بودید؛ علم می خواستند، شما بودید؛ معرف می خواستند، شما بودید؛ بهشت می خواستند، شما بودید؛ حتی اگر مال و منال و شهرت و قدرت می خواستند، باز مخزن و گنجینه اش در دست شما بود.

چرا جفا کردند؟! چرا سر برتافتند؟! چرا عصیان کردند؟ به کجا می خواستند بروند؟! چه می شد اگر ابو جهل و ابولهب و ابوبکر هم راه ابوذر را می رفتند؟! من و کل کائنات، موظف شدیم، سلمان را به خاطر ارادتش به شما خدمت کنیم. گرامی بداریم، عزیز بشمریم، چه می شد اگر بقیه هم پا جای پای سلمان می گذاشتند. پا جای پای سلمان نگذاشتند، ولی چرا دشمنی کردند؟ چرا کینه ورزیدند، چرا رذالت کردند؟ من که از ابتدای خلقت، عشقم به این بود که آسمان مدینه بشوم گاهی از شدت خشم به خود می لرزیدم، صدای سایش دندانهایم را و اگر گوش هوشی بود، به یقین می شنید، گاهی تأسف می خوردم، گاهی

حسرت می کشیدم، گاهی گریه می کردم، گاهی کبود می شدم، گاهی اشک می ریختم، گاهی ضجه می زدم، گاهی خون می خوردم و گاهی خود را ملامت می کردم، من از کجا می دانستم که باید شاهد این همه مصیبت باشم؟! من سوختم وقتی در خانه خدا، در خانه قرآن، در خانه نجات، در خانه تو به آتش کشیده شد.

من در خود شکستم وقتی در بر پهلوی تو شکسته شد. وقتی تو فضا را صدا زدی، انسانیت از جنین هستی سقوط کرد. خون جلوی چشمان مرا گرفت وقتی گل میخهای در، از سینه تو خونین و سرماگین در آمد.

من از خشم کبود شدم وقتی تازیانه بر بازوی تو فرود آمد. من معطل و بی فلسفه ماندم وقتی زمین ملک تو غصب شد. اشک در چشمان من حلقه زد وقتی سیلی با صورت تو آشنا شد. من به بن بست رسیدم وقتی اهانت و توهین به خانه تو راه یافت. و... بند دلم و رشته امیدم پاره شد وقتی آوند حیات تو قطع شد. دیشب که علی تو را غسل می داد وقتی اشکهای جانسوز او را دیدم، وقتی ضجه های حسن و حسین را شنیدم، وقتی مو پریشان کردن و صورت خراشیدن زینب و ام کلثوم را دیدم دیگر تاب نیاوردم، نه من، که کائنات بی تاب شد و چیزی نمانده بود که من فرو بریزم و زمین از هم بپاشد و کائنات سقوط کند. تنها یک چیز، آفرینش را بر جا نگاه داشت و آن تکیه علی بود بر عمود خیمه خلقت، ستون خانه تو.

علی سرش را گذاشته بود بر دیوار خانه تو و زار زار می گریست. این اگرچه اوج بی تابی علی بود اما به آفرینش، آرامش بخشید و کائنات را استقرار داد. چه شبی بود دیشب! سنگینی بار مصیبت دیشب تا آخرین لحظه حیات، بر پشت من سنگینی می کند. همچنانکه این قهر بزرگوارانه تو کمر تاریخ را می

شکند، از علی خواستی مظلومانه و متواضعانه که ترا شبانه دفن کند و مقبره ات را از چشم همگان مخفی بدارد. می خواستی به دشمنانت بگویی دود این آتش ظلمی که شما برافروخته اید نه فقط به چشم شما که به چشم تاریخ می رود و انسانیت، تا روز حشر از مزار دُرْدانهٔ خدا، محروم می ماند. چه سند مظلومیت جاودانه ای! و چه انتقام کریمانه ای!

دل من به راستی خنک شد وقتی که صبح، دشمنان تو با چهل قبر مشابه در بقیع مواجه شدند و نتوانستند بفهمند که مدفن دختر پیامبر کجاست. من شاهد بودم که در زمان حیات آمدند برای دغلکاری و نیرنگبازی اما تو مجال ندادی و آنها باقی مکر و سیاست را گذاشته بودند برای بعد از وفات و تو آن نقشه را هم نقش بر آب کردی.

اما همیشه خشک و تر با هم می سوزند، مؤمنان و مریدان آیندهٔ تو نیز اشک حسرت خواهند ریخت، گم کرده خواهند داشت و در فراق مزار تو خواهند گداخت.

چهل قبر مشابه! چهل قبر همسان! و انسانها بعضی واله و سرگشته، برخی متعجب و حیران، عده ای مغبون و شکست خورده، گروهی از خشم و غضب، کف به لب آورده و معدودی از خواب پریده و هشیار شده! عمر گفت:

- نشد، این طور نمی شود، نبش قبر خواهیم کرد، همهٔ قبرها را خواهیم شکافت، جنازهٔ دختر پیامبر را پیدا خواهیم کرد، بر او نماز خواهیم خواند. و دوباره... خبر به علی رسید. همان علی که تو گاهی از حلم و سکوت و صبوری اش در شگفت و گاهی گلایه مند می شدی، از جا برخاست، همان قبايِ زرد رزمش را بر تن کرد، همان پیشانی بند جهاد را بر پیشانی بست، شمشیری را که به مصلحت در غلاف فشرده بود، بیرون کشید و به سمت بقیع راه افتاد. تو به یقین دیدی و بر خود بالیدی اما کاش بر روی زمین بودی و می دیدی

که چگونه زمین از صلابت گامهای علی می لرزد. وقتی به بقیع رسید، بر بالای بلندی ایستاد، صورتش از خشم، گداخته و رگهای گردنش متورم شده بود. فریاد کشید:

- وای اگر دست کسی به این قبرها بخورد، همه تان را از لب تیغ خواهم گذراند.

عمر گفت!

- ای ابوالحسن به خدا که نبش قبر خواهیم کرد و بر جنازه فاطمه نماز خواهیم خواند.

علی از بلندای حلم فرود آمد، دست در کمر بند عمر برد، او را از جا کند و بر زمین افکند، پا بر سینه اش نهاد و گفت:

- یا بن السوداء! اگر دیدی از حقم صرفنظر کردم، از مثل تو نترسیدم، ترسیدم که مردم از اصل دین برگردند، مأمور به سکوت بودم، اما در مورد قبر و وصیت فاطمه نه، سکوت نمی کنم، قسم به خدایی که جان علی در دست اوست اگر دستی به سوی قبرها دراز شود، آن دست به بدن باز نخواهد گشت، زمین را از خونتان رنگین می کنم.

عمر به التماس افتاد و ابوبکر گفت:

- ای ابوالحسن ترا به حق خدا و پیامبرش از او دست بردار، ما کاری که تو نپسندی نمی کنیم.

علی، شوی باصلابت تو رهایشان کرد و آنها سرافکنده به لانه هایشان برگشتند و کودکانی که در آنجا بودند چیزهایی را فهمیدند که پیش از آن نمی دانستند... راستی این صدا، صدای پای علی است. آرام و متین اما خسته و غمگین. از این پس علی فقط در محمل شب با تو راز و نیاز می کند.

من لب ببندم از سخن گفتن تا علی بال بگشاید بر روی مزار تو این تو و این علی و این نگاه همیشه مشتاق من...

## منابع

---

- \* قرآن کریم
- \* بحار الانوار جلد ۱۰ و جلد ۳۳: علامه مجلسی
- \* کشف الغمہ فی معرقہ الائمہ: المحقق الاربلی
- \* فاطمہ الزہرا من المہد الی اللحد: سید محمد کاظم قزوینی - ترجمہ: دکتر حسین فریدونی
- \* احتجاج: طبرسی
- \* صحیح مسلم
- \* صحیح بخاری
- \* مناقب: خوارزمی
- \* مناقب: ابن شہر آشوب
- \* ارشاد: شیخ مفید
- \* انساب الاشراف: بلاذری
- \* تاریخ طبری: طبری
- \* طبقات: ابن سعد
- \* منتهی الامال: شیخ عباس قمی
- \* جلاء العیون علامہ مجلسی
- \* بیت الاحزان: شیخ عباس قمی
- \* وفات حضرت زہرا: عبدالرزاق موسوی مقرر
- \* فاطمہ الزہرا علامہ امینی
- \* زندگانی فاطمہ زہرا: سید جعفر شہیدی

- ✱ ماجرای سقیفه: علامه محمدرضا المظفر
- ✱ ترجمه سید غلامرضا سعیدی
- ✱ نمونه بینات در شأن نزول آیات: محمدباقر محقق
- ✱ شرح نهج البلاغه: ابن ابی الحدید
- ✱ فاطمه زهرا بانوی نمونه اسلام: ابراهیم امینی
- ✱ فدک در تاریخ: شهید سید محمدباقر صدر
- ✱ حضرت فاطمه زهرا: علی محمد علی دخیل - ترجمه: محمد علی امینی
- ✱ فاطمه زهرا: توفیق ابوعلم
- ✱ ترجمه علی اکبر صادقی
- ✱ فاطمه (علیها سلام) برترین بانو: شرف الدین - ترجمه: رهبر اصفهانی
- ✱ فاطمه فاطمه است: دکتر علی شریعتی
- ✱ فاطمه زهرا بنیانگزار مکتب اعتراض: محمد مقیمی
- ✱ خطبه های روشنگرانه حضرت زهرا: بنیاد بعثت
- ✱ حضرت زهرا و ماجرای غم انگیز فدک: ناصر مکارم شیرازی

موفق باشید

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۹/۲۶

روز : سه شنبه

۰۶ / دیمه / ۱۴۰۱

کرمرضا خزلی

یار مهربان

[www.baghemino.com](http://www.baghemino.com)

[baghemino.1339@gmail.com](mailto:baghemino.1339@gmail.com)

Tel:09125411283-09356411283

دکتر رضا خدایی